

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۳

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، هله زوتر
 هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر
 بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده
 رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
 هله منشین و میاسا بهل این صبر و مَواسا
 بگزین جهد و مَواسا که چو دیکم به شرر بر
 اگر عشوہ پرستی سر هر راه نبستی
 شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
 هله برجہ هله برجہ که ز خورشید سفر به
 قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
 سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
 ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
 دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
 چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
 به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو
 که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۶

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
 که نشاید ساختن جز تو پناه
 تو از آن خود بکن از وی مگیر
 گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
 زانک محتاجند این خلقان همه
 از گدایی گیر تا سلطان همه
 با حضور آفتاب با کمال
 رهنمایی جستن از شمع و دُبال
 با حضور آفتاب خوش‌مَساغ

روشنایی جستن از شمع و چراغ
 بی‌گمان ترک ادب باشد ز ما
 کفر نعمت باشد و فعل هوا
 لیک اغلب هوش‌ها در افتکار
 هم‌چو خفاشند ظلمت دوستدار
 در شب ار خفاش کرمی می‌خورد
 کرم را خورشید جان می‌پرورد
 در شب ار خفاش از کرمیست مست
 کرم از خورشید جنبنده شدست
 آفتابی که ضیا زو می‌زهد
 دشمن خود را نواله می‌دهد
 لیک شهبازی که او خفاش نیست
 چشم‌بازش راست‌بین و روشنیست
 گر به شب جوید چو خفاش او نمود
 در ادب خورشید مالد گوش او
 گویدش گیرم که آن خفاش لد
 علتی دارد ترا باری چه شد؟
 مالشت بدهم به زجر از اکتیاب
 تا نتابی سر دگر از آفتاب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۳۴

معنی و مغزت بر آتش حاکمست
 لیک آتش را قُشورت هیزمست
 کوزه چوبین که در وی آب جوست
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست
 معنی انسان بر آتش مالکست
 مالک دوزخ درو کی هالکست؟
 پس می‌فزا تو بدن معنی فزا
 تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای
 لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
 زانک آتش را علف جز پوست نیست
 قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
 این تکبر از نتیجه پوستست
 جاه و مال آن کبر را زان دوستست
 این تکبر چیست؟ غفلت از اُباب
 منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
 چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند
 نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵

هر که بی‌من شد همه من‌ها خود اوست
 دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
 آینه بی‌نقش شد یابد بها
 زانک شد حاکی جمله نقشها

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار
 اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی دوا آنجا رود
 هر کجا پستیست آب آنجا دود
 آب رحمت بایدت رو پست شو
 وانگهان خور خمر رحمت مست شو
 رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
 بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲

باز گوید بَط را کز آب خیز
 تا ببینی دشتها را قندریز
 بَط عاقل گویدش ای باز دور
 آب ما را حصن و امنست و سرور
 دیو چون باز آمد ای بَطان شتاب
 هین به بیرون کم روید از حصن آب
 باز را گویند رو رو باز گرد
 از سر ما دست دار ای پای‌مرد
 ما بَری از دعوتت دعوت ترا
 ما ننوشیم این دم تو کافرا
 حصن ما را قند و قندستان ترا
 من نخواهم هدیه‌ات بستان، ترا
 چونک جان باشد نیاید لوت کم
 چونک لشکر هست کم ناید عَم
 خواجه حازم بسی عذر آورید
 بس بهانه کرد با دیو مرید
 گفت این دم کارها دارم مهم
 گر بیایم آن نگرده مُنتظِم
 شاه کار نازکم فرموده است
 ز انتظارم شاه شب نغنوده است
 من نیارم ترک امر شاه کرد
 من نتانم شد بر شه روی‌زرد
 هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
 می‌رسد از من همی‌جوید مناص
 تو روا داری که ایم سوی ده
 تا در ابرو افکند سلطان گره؟
 بعد از آن درمان خشمش چون کنم؟
 زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نَمَط او صد بهانه باز گفت
 حيله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
 گر شود ذرات عالم حيله‌پیچ
 با قضای آسمان هیچند هیچ
 چون گریزد این زمین از آسمان؟
 چون کند او خویش را از وی نهان؟
 هرچه آید ز آسمان سوی زمین
 نه مَفَر دارد نه چاره نه کمین
 آتش از خورشید می‌بارد برو
 او ببیش آتشش بنهاده رو
 و هر همی طوفان کند باران برو
 شهرها را می‌کند ویران برو
 او شده تسلیم او ایوب‌وار
 که اسیرم هرچه می‌خواهی بیار
 ای که جزو این زمینی سر مگش
 چونک بینی حکم یزدان در مگش
 چون خَلَقْنَاکُمْ شنودی مِنْ تُرَاب
 خاک باشی جُست از تو رو متاب
 بین که اندر خاک تخمی کاشتم
 گردِ خاکی و مَنَش افراشتم
 حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
 تا کنم بر جمله میرانت امیر
 آب از بالا به پستی در رود
 آنکه از پستی به بالا بر رود
 گندم از بالا بزیر خاک شد
 بعد از آن او خوشه و چالاک شد
 دانه هر میوه آمد در زمین
 بعد از آن سرها بر آورد از دفین
 اصل نعمتها ز گردون تا بخاک

زیر آمد شد غذای جان پاک
 از تواضع چون ز گردون شد بزیر
 گشت جزو آدمی حَیِّ دلیر
 پس صفات آدمی شد آن جماد
 بر فراز عرش پران گشت شاد
 کز جهان زنده ز اول آمدیم
 باز از پستی سوی بالا شدیم
 جمله اجزا در تحرک در سکون
 ناطقان که اَنَا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
 ذکر و تسبیحات اجزای نهان
 غُلُغُلَى افکنند اندر آسمان
 چون قضا آهنگ نارنجات کرد
 روستایی شهریی را مات کرد
 با هزاران حَزْم خواجه مات شد
 زان سفر در معرض آفات شد
 اعتمادش بر ثبات خویش بود
 گرچه که بُد، نیم سیلَش در ربود
 چون قضا بیرون کند از چرخ، سر
 عاقلان کردند جمله کور و کر
 ماهیان افتند از دریا برون
 دام گیرد مرغ پران را زبون
 تا پری و دیو در شیشه شود
 بلک هاروتی به بابل در رود
 جز کسی کاندر قضای حق گریخت
 خون او را هیچ تربیعی نریخت
 غیر آن که در گریزی در قضا
 هیچ حیلہ ندهدت از وی رها



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 1083 از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۳

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، هله زوتر

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر

مولانا انسان را، که از جنس زندگی و هشیاری و خرد می‌بیند، مورد خطاب قرار می‌دهد:

هله زیرک، هله زیرک، خبردار. آگاه باش. بیدار باش. بیدار شو. خبرهای خوبی هست.

زیرک یعنی باشعور خردمند. همه ما انسان‌ها، ذاتاً از جنس هشیاری هستیم. هشیاری ایزدی، خرد ایزدی را به همراه دارد و این موضوع در مورد همه انسان‌ها صادق می‌کند.

در بیت اول، مولانا، هله زیرک را برای بیدار کردن و بیدار باش دادن به انسان‌ها سه بار تکرار می‌کند. زیرا بیشتر انسان‌ها در ذهن‌شان با محدودیت هم هویت‌اند و با عقل محدود همه چیز را کوچک و محدود می‌بینند. این باشنده محدود که تصور می‌کنیم آن هستیم، اسم‌اش من‌ذهنی‌ست. بارها گفتیم:

- با اسم‌مان شروع شده. اسم‌مان هم یک کلمه‌ست که از ارتعاش تارهای صوتی پدر و مادرمان ساخته شده و هیچ حقیقتی در آن نیست. فقط با آن خطاب شده و در ذهن، بصورت فکر با آن برخورد کردیم.

- اسم‌مان یک فکر، یک کلمه و یک مفهوم بود. فکر کردیم ما معادل با آن کلمه، به مثابه آن مفهوم هستیم.

- بعد فکرهای دیگر را روی آن جمع و اضافه و چسبانیدیم و بزرگش کردیم.

به عبارت دیگر، این باشنده محدود و محدود اندیش و توهمی و مادی و زرنگ و مقایسه‌گر، که خود را از زندگی جدا و بر اساس هم هویت‌شدگی با چیزها، ساخته و پرداخته شده، من‌ذهنی نام دارد و ما به غلط فکر می‌کنیم، همانیم.

مولانا به انسان‌ها که هم هویت با این من‌ذهنی هستند می‌گوید:

هلا زیرک، خبردار. تو آدم خردمند و باشعوری هستی، حیات، زندگی بر پایه و اساس من‌ذهنی، شایسته تو نیست. زیرک، بیدار شو. هلا زیرک، هلا زیرک. پس همه ما قبول می‌کنیم که از جنس شعور و خرد ایزدی هستیم و دارای توانایی فهمیدن و تشخیص دادن.

بعد می‌گوید: هلا زودتر. زود باش. چقدر می‌خواهی کش و قوس‌اش بدهی؟! چقدر می‌خواهی تصور کنی که یک باشنده محدود اندیش هستی و در آنجا آشفته و نگران و مضطرب، با ترس و هیجان‌های دیگر دست به گریبان باشی؟! خودت را جسم و هشیاری جسمی بینداری و همه چیز را جسم ببینی?!.

آگاه باش، تو از جنس زندگی هستی. زیرک هستی.

بیدار باش که ساقی (ناظر، خدا، زندگی، بودن، کائنات، هشیاری، هشیاری کل، خردکل)، دور می‌چرخد و برای همه شراب می‌ریزد.

از حرکت و جنبش ساقی، شراب ایزدی، به سر و به ذهن انسان ها ریخته می شود، می دود. در این لحظه، اگر اصل و منشاء مان را که از جنس هشیاری هستیم، تشخیص دهیم و در حالت تسلیم، اجازه دهیم، بلافاصله هشیاری دیگری، غیر از هشیاری جسمی، در ما خودش را نشان می دهد.

این هشیاری، فضای زیر فکرهای ما را باز می کند و متوجه می شویم که ساقی، زندگی، خدا، در درون ما، ساکن نیست و ارتعاش دارد و از این مبدأ، تحرک و شادی و آرامش و خرد ایزدی، وارد فکرها و سلول های بدن و تمام ابعاد و سیستم وجودی مان می شود.

زندگی از جنس آرامش و سکون است. وقتی به ارتعاش در می آید، آرامش و شادی در تمام وجود ما خودش را بروز و تجربه می شود.

اگر به ذهن برویم و در آن وادی گیر کنیم، بعنوان باشنده ای توهمی، با لحظه، که زندگی ست، به ستیزه برمی خیزیم و نمی گذاریم که باده مست کننده زندگی به سر ما بدود. در این لحظه به خود نگاه کنید:

آیا تصمیمات شما:

- بر اساس هیجانات ذهن مثل: ترس، خشم، نگرانی، حس تنهایی، حس جدایی، حس نیاز روانشناختی، تأیید طلبی و خودنمایی، و ... گرفته می شود؟ یا:

- بر اساس آرامش و فساداری و باز کردن فضای یکتایی این لحظه؟.

آیا این لحظه که می خواهید تصمیم بگیرید، آرام هستید؟ یا از روی ترس و خشم و واکنش تصمیم می گیرید؟. اگر تصمیم بر مبنای هیجان، و یک واکنش است، مانع می شوید که از جنبش و ارتعاش ساقی، باده به سر شما بدود. نمی گذارید.

آیا در حالیکه مطمئن نیستید، تصمیم می گیرید؟ راه حل مشکلات خود را از مردمی که نمی دانند، می پرسید؟ از من های ذهنی سوال می کنید؟.

شما می دانید که مشکلات شما را همین من های ذهنی بوجود آورده اند؟

اگر بگذارید از جنبش ساقی باده به سر بدود، مشکلات حل می شوند و مشکل جدید بوجود نمی آید.

اگر بگذارید شراب به سر ریخته شود، فکرهای شما خلاق، فضا گشا می شوید، فضا را باز، با مسئله و چالش در این لحظه یکی می شوید. مسئله یا چالش به درون شما وارد شده، با آن یکی می شوید و راه حل آن را بدست می آورید. با آن نمی جنگید. ستیزه نمی کنید.

امروز مولانا به ما می گوید: منظور زندگی این نیست که به این جهان بیانیم و از مادرمان زاده شده، وارد ذهن شویم و در آنجا یک من ذهنی کامل و بی ایراد مثل یک مجسمه درست کنیم.

از خودتان سوال کنید:

آیا من به جهان آمدم که در ذهنم یک تصویر ذهنی از خود خلق کنم و بتدریج روی این تصویر ذهنی کار کنم و آن را در نظر و فکر مردم کامل جلوه دهم؟

مثلاً "تجسمی از خود دارم و دیگران هم به نوعی فکر می کنند که من کی؟ و چه؟ هستم.

آرام آرام روی این من ذهنی خود کار کنم و کاملش کنم. این من ذهنی با هم هویت شدگی های بیشتر به نظر کامل تر می آید. بعد من دانشمندم، من روانشناس ام، من فیلسوف ام، من دکترم، من تاریخ دان و جغرافی شناس ام، من ریاضی شناس ام را به مردم ارائه داده و آنها بگویند: به به! عجب انسانی!

آیا منظور خدا هم همین بوده؟ نه. نه.

منظور این نبوده.

اسانس و جوهر ما در من ذهنی، مانند دانه ای ست که در خاک زمین کاشته شود. این دانه باید متلاشی و از هم پاشیده شود و سپس دوباره با کیفیتی برتر اجزای آن به هم پیوند خورده و جوانه زند و خوشه آن دانه، جلوه کند. حال اگر آن دانه، در زیر خاک، مقاومت کند و بگوید:

می خواهم گندم بمانم و گندم بودن خودم را حفظ کنم، من نمی خواهم متلاشی شوم.

اتفاقاً خدا با ما کار دارد، ما را رها نکرده، تا متلاشی مان کند. عبارت متلاشی، نحوه و سبکی از حرف زدن است، منظور، بهم ریخته شدن ساختاری کاذب و غیر اصیل، جهت باز سازی کیفیت و ماهیتی برتر و متعالی تر است.

زندگی قصد دارد، همین من ذهنی را که بیشتر انسان ها می خواهند کامل به مردم ارائه و نشان دهند، متلاشی کند.

اگر دقت کنید متوجه می شوید: مثلاً "کسی که چهل سال، پنجاه سال دارد، کاملاً واقف است: هر چه را که در ذهن مان می سازیم و به مردم نشان می دهیم، یک جای آن ایراد پیدا می کند.

با من مان، من ذهنی مان، فکر می کردیم: با تشکیل خانواده و داشتن بچه های باشعور و خوشحال و درس خوان، همدیگر را دوست داشته و کانون شادی خلق می کنیم. (البته هیچ اشکالی ندارد اما می خواستیم در ذهن مان و با من مان آن را بسازیم).

در اکثر موارد به نتیجه مطلوبی که تصور آن را داشتیم دست نمی یابیم.

اما اگر تسلیم می شدیم، همان ابتدا اجازه می دادیم:

دانه ای را که خدا کاشته، متلاشی شود.

بارها گفتیم:

واقعا "طبیعی ترین وقت در جامعه عشقی، ده سالگی؛ دوازده سالگی، بین ده تا بیست سالگی، برای انهدام و تلاشی من ذهنی، همان دانه ست.

پس، ما مثل دانه هستیم. وقتی از مادرمان زاده می شویم، در ما، اسانس مان که همان هشیاری اولیه ست، وارد ذهن شده و در یک بافت فکری به نام من ذهنی، ساکن می شود. اما این من ذهنی، همانند دانه ای که خدا کاشته، باید شکافته شود تا همان هشیاری نخستین از درون آن جوانه زند.

ولی کسانی می گویند:

دردها و من ذهنی اصل اند، من می خواهم این من ذهنی را بی ایراد و کامل کنم.

مگر تو آمده ای من ذهنی را کامل کنی؟

همان بیت اول می گوید: ساقی می جنبد و باده باید به سرت بدود ولی شما می خواهید من ذهنی را نگاه دارید و کامل ترهم کنید؟!.

توجه کنید: یکی در حال رانندگی، شیشه را پایین کشیده و چیزی می گوید، به ما برخورد و متقابلاً پرخاش می کنیم، چرا؟ من ذهنی مان خراش بر می دارد، می خواهیم آن را تعمیر کنیم. نمی خواهیم اجازه دهیم، کوچک شود. امروز مولانا می گوید: شما این من ذهنی را عمداً و هشیارانه باید متلاشی اش کنید اگر دیگران کوشش کردند کوچک اش کنند شما تعمیر و نگهداریش نکنید.

خدا هم تو را رها نمی کند. همینطور که دانه گندم را رها نمی کند:

من باید تو را بشکافم، گندم شوی. به یاری کشاورز و آب و آفتاب و زمین هم حاصل خیز، جهت شکفتن، باید شکافته شوی. اصرار بر حفظ گندم بودن و گندم ماندن ات، آنچه که هم اکنون هستی، با قانون من هماهنگ نیست. پس، بنا بر این منظور زندگی:

کسی که نمی خواهد شکافته و متلاشی شود، باید درد بکشد. زندگی با رویدادها و وضعیت هایش حمله می کند، مردم قرص خواب و قرص های آرام بخش می خورند. در حمله مسائل زندگی، خدا انسان اش را رها نکرده. خدا می خواهد هسته من ذهنی را بشکافد. همان هسته و من ذهنی ای که از درون آن هشیاری ناب، پاسخ به همه مسائل و مشکلات، باید متولد شده و بیرون بیاید.

ما تسلیم نمی شویم، مقاومت کرده، در نتیجه مریض می شویم.

خانواده به هم می خورد، طلاق و دعوا رایج می شود، رابطه مان با بچه ها خوب نیست، بچه ها به حرف مان گوش نمی دهند، با رئیس و فامیل و همسر دعوا داریم، خوشحال نیستیم و ...

برای اینکه زندگی می خواهد این دانه را بشکافد و ما مقاومت می کنیم. زندگی می گوید: خاک باش، صفر باش، این من ذهنی، که مثل کوه است، باید دره شود. تمثیلی در کتاب خرد چینی Daodejing می گوید:

تو به جای کوه، دره کائنات باش.

مولانا هم می گوید: آب از بالا به پستی می رود و بعد، از آن پستی بخار می شود و بالا می رود.

امروز هم اعلان می کند: فرض کن، همیشه، در درون دیگی هستی که زیر آن آتش است. حرارت تو را رها نمی کند مگر آنکه تصعید شوی، بخار شوی، یعنی مقاومت نکنی و هر آنچه را که چسبیده ای رها کنی و بخار شوی و صعود کنی.

- دانه هر میوه ای، اول به زیر زمین، به زیر خاک فرو می رود، صفر می شود، خودش را کوچک می کند، بعد در آنجا شکافته می شود.

ما هم اگر پست و خاک و کوچک نشویم، نمی توانیم دره کائنات شویم.

در تمثیل مهمانی شب شام مسیح هم می گوید: تو در پایین ترین جا بنشین.

یعنی: این جهان مهمانی خداست. تو را که به مهمانی دعوت کردند، در پایین ترین قسمت بنشین، تا صاحب خانه که خداست بگوید: بفرمایید صدر مجلس.

ما ابتدا صدر می نشینیم و بعد بتدریج هول مان می دهند، هول مان می دهند و به درب خانه می رسیم. بعد به نالیدن می پردازیم. من ذهنی این گونه است.

پس، متوجه شدیم:

- ما به این جهان نیامدیم که یک من ذهنی کامل و تمام عیار بسازیم و به جامعه تحویل دهیم و در نظر مردم، خود نمایی کنیم. با پنهان کاری و تلاش، خود معتبر و بزرگی به دیگران نمایش دهیم.

برعکس، تصویر ذهنی بلند و رفیعی که از خود مثل کوه، در ذهن مردم جا انداخته ایم، باید با خاک یکسان شود.

- هر گونه مقاومتی، در جهت نگاه داری این کوه ذهنی، غلط است.

برای حفظ و نگهداری کوه من ذهنی و برای تحمل شکنجه های من ذهنی، که در واقع خود زندگی آنها را ترتیب

می دهد، درجهان و در شبانه روز، مقدار زیادی قرص های خواب و آرام بخش و چندین هزار لیتر مشروب

الکلی و هزاران کیلو مواد مخدر مصرف می شود. اما طبق خواست زندگی:

این دانه باید شکافته شود.

ما می گوئیم: نه. نمی گذارم این دانه شکافته شود من می خواهم این تصویر ذهنی ایده آلم را حفظ کنم.

در حالیکه:

- تصویر ذهنی ما یک باشنده فکری و توهمی و از طریق هم هویت شدگی با فکرها بوجود آمده، کل آن دروغ است.

- بقیه چیزها را هم که از جنس فکر هستند به کل این دروغ و کذب، اضافه و کوه شده ایم. از مردم هم می خواهیم

که با تأیید خود، کوه بودن مان را قبول داشته باشند، شواهد کذبی هم به آنها نشان می دهیم و بعد اتیکتی را که

لازم داریم با تأیید گرفتن از آنها به خود می چسبانیم.

غافل از اینکه: این کوه توهم، باید شکافته و با زمین یکسان شود. دانه ما به زیر زمین فرو رفته و بعد از

تلاشی و صفر شدن، مجدداً با کیفیتی نوین، از آنجا رشد کنیم و بالا بیاییم.

بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده

رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر

این سبک بیان و نگارش، بنظر می آید شیوه بیان و نگارش، خراسان قدیم است. روی قمر بر یعنی به روی قمر. دو حرف اضافه را به یک اسم اتصال می دهند. مثلاً "اینجا، روی قمر، یا قمر بر کافی بوده اما در عبارت روی قمر بر، دو حرف اضافه به یک اسم متصل شده. مثل: به بام بر. فرض کنید روح، خداست. دیگر تند نمی رود.

- روح، خدا، هشیاری، بصورت انسان، به آهستگی و پیاده رهسپار است. خدا (سمبلیک است، یک ذره بجنیم و بیدار شویم به او می رسیم)، بصورت انسان، پیاده راه می رود. حالا، ریتم حرکتش را تغییر داده و کمی تندتر می رود. می دود. هر انسانی به او می رسد. به بیانی دیگر:

- تو، خدا، روح، دونده روی زمین هستی. سر گنج هم گشاده ست. همین عارفان، مثل مولانا را ببینید، سر گنجینه را گشاده یا نگشاده. پله. سر گنج را گشاده. این اشعار به مثابه سر گنج گشاده، سرشار از حکمت و خرد و علائم اشاره برای کمک به ماست تا ما هم به زندگی، زنده شویم. این اشعار، ما را از من ذهنی بیرون کشیده و به فضای یکتایی می اندازد. پس، وقت آن رسیده که:

- خدا، در انسان پیاده بدود. سر گنج را هم باز کند. کدام گنج؟ گنج حضور.
- گنج شادی و گنج آرامش و گنج خرد و گنج عشق و گنج نیکی. گنج خلاقیت و سازندگی را بگشاید.
- گنج الوهیت تجلی و حضور. گنج کیمیاگری، گنج بیرون کشیدن از مشغولیات و توهمات روزمرگی و ناهنجاری، گنجی که انسان را با خود آشتی و یگانه به دیگری می رساند. گنجی که به یاد انسان می آورد که از کجا؟ آمد و آمدنش بهر چه؟ بود. گنجی که نشان می دهد، در کجای این شب مه آلود و تاریک؟ و گنجی که در بن بست ها و در گم گشت ها، چشم تیز بین ماست.

رخ روی مثل زهره درخشان را، گویی، اشتباهاً، غلطی (آدم را به غلط می اندازد)، روی ماه شب چهارده انداخته. یک معنی آن این می شود: الآن، در این زمان خدا، روح، می تواند پیاده بصورت انسان، تجلی کند، راه برود. سر گنجینه هم گشاده ست، اما یک اشکال پیش آمده، من ذهنی که مثل زهره ست، (آدم را به اشتباه می اندازد)، روی شب چهارده افتاده.

به همین دلیل می گوید: هله بیدار باش. هشیار باش. هشیاری ذهنی ما، که هم اکنون به آن چسبیده ایم، همان زهره ست که بر روی ماه شب چهارده افتاده.

زهره را (که ما را به غلط انداخته)، رها کنیم. متوجه شویم که ماه شب چهارده هستیم. در واقع درخشش خود خداست.

می توانستیم طور دیگری نیز بگوییم:

این روح که بعنوان انسان پیاده می دود، آن رخ اش زهره ست، (حالا زهره مثبت شد)، اینقدر درخشان است که آدمی را به غلط می اندازد که آیا این ماه شب چهارده ست یا واقعا "زهره ست؟ این خداست؟ یا آن خداست؟. هر دو یکی ست. مثل اینکه نورشان یکی ست. به این نگاه می کنم، به آن نگاه می کنم. این عارف خود خداست روی زمین؟ یا نه؟ نمی توانم تشخیص دهم. به هر صورت و به هر گونه که معنی کنید:

- روح دونه، بصورت پیاده و گنجی که در آن پنهان است، ما هستیم.

فقط باید متوجه شویم که: هشیاری موقتی بنام هشیاری جسمی، روی ما را که ماه شب چهارده هستیم، گرفته و ما را به غلط و اشتباه می اندازد. چرا این را می گوید؟ برای اینکه به اشتباه نیفتیم. اگر معنی اول را بگیریم، زهره سعد اکبر است.

بارها گفتیم: من ذهنی مثل مادر دوم ماست. ما به آنجا می رویم، رشد می کنیم، می رسیم، اگر پدر و مادر و جامعه عشقی باشند، ما را به درد و به رقابت و به مقایسه نیندازند و عشق نثارمان کنند، این بافت ذهنی در ده سالگی، دوازده سالگی، متلاشی می شود، (سعد اکبر). زهره یکی از بزرگترین ستاره هاست. وقتی تاریک می شود خودش را نشان می دهد. خدای شادی ست.

هیچی بد نیست. اینهمه من ذهنی را شمانت اش می کنیم، البته جایز نیست. نه. پروسه ای طبیعی ست. منتهی

انسان ها راه را اشتباه می روند. در دوازده سالگی، پانزده سالگی، اتفاقی می افتد و در نقطه ای، من ذهنی متلاشی می شود و از آنجا شروع به رشد می کند، اگر به انسان کمک کنند و درست رشدش دهند، یکتایی را می شناسد. همان هشیاری یکتا، دوباره یکتایی را شناسایی می کند. در غیر اینصورت، سراغ دردها و حرص و هم هویت شدگی ها و افزودن ها و ... می رود. البته خدا انسان را رها نمی کند.

- رُل درد این است ما را متوجه کند که این دانه من ذهنی باید شکافته شود. درد، برای قرص مسکن مصرف کردن و ناله و شکایت و شکوه کردن نیست.

من ذهنی پس از مدتی دو روش، برای انتخاب دارد:

- موفق می شود هر چه بیشتر، بهتر، فکرها را به خود اضافه کند. وقتی به چهل، پنجاه سالگی می رسد، با هویت و منیت ی بزرگ و ساخته و پرداخته، مفتخر به خود و "این من هستم"، مردم کمتر از من هستند، بلحاظ علمی و نفوذ و مالی و ... خود را مقایسه می کند.

- موفق نمی شود و شکست می خورد و ناله می کند و به دنده منفی افتاده، اظهار بدبختی و مظلومیت می کند. من منفی هم، دست کمی از من بزرگ توهمی ندارد. این هم، من ی سرشار از مشکلات و مظلومیت و گرفتاری و بیچارگی به مردم ارائه می دهد و ادعا می کند که به او ظلم شده. خدا هیچیک از این من ها را که بازی و توهم اند، دوست ندارد. اینها عشوه ست.

اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر

اینکه می گویم:

مظلوم واقع شده ام و جامعه به من ظلم کرده، توی سرم زده اند، اموالم را گرفته اند، یا آن من دیگر که می گوید:
همه را شکست دادم، بالا آمدم، من، من، من، و ... این دو عشوه اند. ادا هستند. خدا عشوه پرست نیست.
اگر خدا عشوه پرست بود و خریدار این ادا ها، سر هر راهی را نمی بست، شب من، روز می شد.
تا زمانی که در توهم هستیم و عشوه فروشیم (در اینجا معنی منفی دارد)، خدا راه ها را می بندد.
اگر خدا، عشوه پرست بود، عشوه ما را می خرید. ولی:
- خدا می خواهد حقیقت خود را از درون ما بیرون بکشد.
اصلاً" ما از جنس خودش هستیم. ولی بافتی از توهم دور اصل خود پیچیده و می خواهیم ژست های غیر اصولی
خود را به او بفروشیم.
در ماهیت عبادات ما عشوه ست.
به مردم پز دادن، حساب کتاب کارهای خیر را به رخ مردم کشیدن و از این طریق اعتبار گرفتن، عشوه ست.
در توهم و در ذهن بودن عشوه ست.
خدا عشوه پرست نیست، راه ها را می بندد. اگر راه ها را نمی بست، شب من، روز می شد.
یعنی تا زمانی که حقیقی نشویم، راه بسته ست. شب روز نمی شود. ولی اگر اینطور نبود، شب من سحر می شد و
من پرچم پیروزی انسان را در سحر می کوبیدم.
- پیروزی ما خروج از این توهم است.
در بین این ابیات، چند بیت هم از مثنوی خواهیم خواند که به ما کمک کند، ببینیم مولانا در جهت توجه به زیرکی
خودمان که مثبت است چه راهنمایی هایی می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۸۶

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

مناجات:

خداوندا، اگر آن جوان مال باخته راه کج رفت، و ندانست که نباید به جز تو به کسی دیگر پناه ببرد، هر چه
سزاوار خداوندی توست انجام بده، و او را مواخذه نکن، هر چند رهایی و آزادی خود را از اسیران شبه خود طلب
می کند.

کوه بودن من ذهنی، کوه بودن با من ذهنی، بجای دره کائنات شدن، عشوه فروشی ست. انسان می تواند توهم و کوه من ذهنی اش را برای فروش به خود و فروش به مردم، فرضاً تا چهل سالگی هم حمل کند اما برآستی مرز پیش رفتن با این توهم، و مفید بودنش، تا کجاست؟

ما نمی توانیم به بچه مان بگوییم خودت را با دیگران مقایسه نکن. بچه سه، چهار، پنج ساله از طریق مقایسه و تقلید یاد می گیرد. این تقلید راه مفیدی برای یادگیری کودک است.

کودک می گوید: پدر من قوی تر از پدر توست. من تند تر از تو می دوم. من عقل ام بیشتر از توست. من زرنگ تر از تو هستم. مقایسه می کند. من او در حال رشد است.

ولی اگر فردی پنجاه ساله بگوید: پدر من بهتر از پدر توست، فامیل من، دین من، سوادم، بیشتر و بهتر از توست، خنده دار نیست؟ این فرد هنوز من ذهنی اش را تقویت می کند.

حال در این مناجات می گوید:

ای خدا، اگر آن جوان راه را کج رفت، نفهمید که غیر تو پناهی نیست، و از هر اسیری می خواهد او را آزاد کند، تو به او نگاه نکن (تو به من نگاه نکن که کار غلط انجام می دهم)، تو کار خودت را بکن.

کوتاهی، گستاخی مرا هم به دل نگیر.

اگر این مناجات را ما به زبان آوریم، یعنی اعتراف می کنیم که عقل من ذهنی محدود است و بدر نمی خورد. در همان بیت اول گفت: از جنبش ساقی، باده به سر می رود. اگر ما، در نقطه ای متوجه شویم که عقل محدود من ذهنی بدر نمی خورد، تسلیم لحظه می شویم و اجازه می دهیم که خرد زندگی به درون مان رخنه کند.

ولی ما می گوئیم: عقل ام کامل است و درست می فهمم و درست تشخیص می دهم. عقل ام را رها نمی کنم که به خرد زندگی بچسبم.

ولی آیا حواس مان هست که عقل ما، هر چه بیشتر، بهتر و دائم اضافه کردن را می خواهد؟ از چیزها می خواهد که او را آزاد کنند؟ ما نه تنها از چیزهای مادی مثلاً، از پول مان می خواهیم که ما را خلاص کند، بلکه از انسان های دیگر که خودشان در من ذهنی شان گیر افتاده اند، هم می خواهیم که به ما کمک کنند که از من ذهنی مان آزاد شویم.

از هر اسیری، کمک خواستن اشتباه ست. من ذهنی، به من های ذهنی بزرگ تر توجه می کند و از آنها کمک

می خواهد. آنها خود گرفتارند.

آیا ما می توانیم به پول و به همسر و به فرزند و به اتومبیل مان بگوییم که ما را تعریف کنند: بگو من کی هستم؟! به من هویت بده.

آنها هم اتفاقاً جواب می دهند اما خشنودی مان بیشتر از ده دقیقه طول می کشد.

از دیگری هم می پرسیم: بگو من کی هستم؟ او هم خواهد گفت: آری، آفرین، تو آدم حسابی و ثروتمند و موفق هستی. ده دقیقه، نیم ساعت بعد، خشنودی ما زایل می شود. باز نیاز داریم سراغ کسی برویم و از او بپرسیم که ما را تعریف کند.

نه. ما از هر اسیری نمی خواهیم ما را آزاد کنند.

زانک محتاجند این خلقان همه

از گدایی گیر تا سلطان همه

زیرا همه مردمان، همه خلق، از گدا تا سلطان محتاج تو هستند.

آنها که در ذهن شان گرفتار هستند، از گدا تا کسی که صد میلیارد دلار دارد، هر دو محتاج اند.

هر دو نیازهای روانشناختی دارند، حرص دارند و بیشتر می خواهند.

این خواستن و حرص از من ذهنی و نیاز روانشناختی ست.

بجای متلاشی کردن من ذهنی، می خواهند آن را کامل تر کنند تا بتوانند جلوی فشار زندگی، که اتفاقات را برای

تلاشی من ذهنی بوجود می آورد، بگیرند. می خواهند در مقابل این اتفاقات بایستند. اما نمی شود.

پس، با بیدار شدن مان، یک دفعه متوجه می شویم: که ذهن و آویزش هایش، ذهن و مشتقاتش، نمی توانند مرا آزاد

کنند. اگر از آنها کمک و آزادی بخواهم، اشتباه می کنم.

آیا مولانا می تواند به ما کمک کند؟

اگر پیاده می دود و سر گنجینه را برداشته، چرا ما نمی بینیم؟ پس آرامش و شادی ما کو؟

- اگر اشعار را خوب بخوانیم، صد بار خواندن را تکرار کنیم، تأمل کنیم و باز بخوانی، آهسته آهسته معنای آنها

برایمان می شود. اثرات رهایی بخش اشعار، ابتدا آرام آرام به فکرمان جاری می شود. فکر سازنده و خردمندانه

در عمل مان تاثیر می گذارد. با فکر و عمل سازنده و خردمندانه، وضعیت ها در بیرون عوض می شوند. با تغییر

مثبت وضعیت ها، امیدواری ست که شکفته می شود.

غزل به ما می گوید: همینطور که پیش می روی، در نقطه ای صدای بلبل عشق را می شنوی.

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی

چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

در ذهن که هستیم نمی دانیم چه درست است و باید به کدام طرف برویم؟!.

وقتی روی خودمان کار می کنیم، در نقطه ای، در مرحله ای، صدای عارفان را می شنویم.

صدای بلبل عشق و صدای شادی را که از اعماق درون و وجودتان می جوشد، می شنوید.

آن موقع جهت حرکت شما، که به سمت گلزار می دوید، مشخص می شود. وگر نه وسط کویر بلبل نمی خواند!

وقتی به راهی که عارفان نشان می دهند، به باغ، به فضای یکتایی این لحظه رسیدی، صدای بلبل، صدای زندگی را شنیدی، به بالای درخت، به اوج، به بالاترین نقطه زندگی برو و آواز او را که می خواهد از طریق تو ابراز شود، سر بده و ابراز کن.

به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

که طلبکار بدین خو نزنند کف به خبر بر

چون آزاد شدی و بی نهایت ریشه پیدا کردی، از جنس خدا شدی، در بالای درخت فضای یکتایی که چشمش به زندگی باز است، طلب کن.

چنین ماهیتی، چنین فکر و خرد خلاق، فقط از زندگی، خدا، از فضای یکتایی طلب می کند، نه از فکرهای جامد. پس، غزل گفت: خدایا بر این جوان که از اسیران و محتاج ها که خود گرفتارند، می خواهد آزدش کنند و نیازش را مرتفع سازند، خرده مگیر.

با حضور آفتاب با کمال

رهنمایی جستن از شمع و دُبال

با حضور آفتاب خوش مساع

روشنایی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما

کفر نعمت باشد و فعل هوا

خُب، ...

روح پیاده می دود. الآن زمانی ست که شما می توانید آرام آرام این هشیاری جسمی را که حرص دارد و هر چه بیشتر می خواهد، و بر ما غلبه کرده، آگاه شده و کنار بگذارید و بدانید که الآن آفتاب با کمال، یعنی با هشیاری خدایی می تابد.

در اینجا می گوید: در حالیکه روز است و آفتاب می تابد، آیا کسی شمع و چراغ روشن می کند؟ می خواهد با روشنایی شمع ببیند؟!.

آفتاب هشیاری حضور، زندگی، می خواهد عشق و خردش را از طریق شما بیان کند.

آیا شما با باورها و عقاید کهنه و شرطی شده و با هم هویت شدگی ها از جنس فکر و مفهوم، می خواهید به زندگی نگاه کنید؟ در حالیکه می توانید با آفتاب حضور ببینید، از شمع و چراغ با فتیله استفاده می کنید؟ نه.

الآن موقعی ست که، هشیاری می خواهد روشنایی اش را از طریق انسان، به بیرون انعکاس دهد. جمادات و نباتات هم دوش بدوش انسان، به سفرشان ادامه دهند. ...

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به

قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر

یکی از معانی آن این است: تو از پایگاه خورشیدی ات، سفر کن و همگان را با خود به سفر ببر.
(از پایگاه حضور، حرکت کن و با ارتعاشات نورانی و خورشیدی ات، دیگران را نیز از جنس خود و با خود همراه کن).

خوش مساع (خوش رفتار، پرنور)، وقتی آفتاب می درخشد، کسی از شمع استفاده می کند؟! در حالیکه خورشید می درخشد، اگر کسی از نور شمع استفاده کند، بی گمان: ترک ادب باشد زما، کفر نعمت باشد و فعل هوا. فعل هوا یعنی: عمل من ذهنی، هوای نفس، توهم.

اگر در همین لحظه شما می توانید تسلیم باشید و ستیزه را کنار بگذارید و اتفاق این لحظه را بپذیرید و تبدیل به هشیاری حضور شوید، همان هشیاری که از اول بودید، فکرهایتان را نگاه کنید، فضای زیر فکرهایتان را که همانند خورشید به تاریکی ها می تابد، باز و اجازه دهید از آنجا نور به ذهن تان بتابد و این هشیاری جسمی را که با آن هم هویت اید کنار بگذارید، و تمام دردهایتان را ببندازید و هر باوری که با آن هم هویت اید از آن بیرون بکشید، شکر نعمت کرده اید و گرنه، این ترک ادب در مقابل خدا و کفر نعمت است.
مثلاً، شکر نعمت جوانی، این است که فرد جوان، جوانی و سلامتیش را حفظ کند: ورزش کند، غذای خوب بخورد، دنبال اعتیاد نرود، مشروب ننوشد.

شکر ما هم این است:

- منعطف باشیم. نرم باشیم، اجازه دهیم، من ذهنی مان مثل یک دانه گندم، به خاک افتاده و متلاشی شود. سپس با کمک دست پر توان زندگی، با کیفیتی شایسته و نوین، بعنوان هشیاری حضور دوباره جوانه زنیم و رشد کنیم. و گرنه، کفر نعمتی ست که خداوند به ما داده. با چشم توهم نگاه کردن است.
یک عده می خواهند که من شان را حفظ و به مردم بفروشند. این درست نیست.
فرض کنید: آدمی، تا ده سالگی، بیست سالگی، سی سالگی، پز بدهد، خود را به رخ دیگران بکشد، میل به بحث و جدل داشته باشد، در بحث و جدل دیگران را شکست دهد، ولی در شصت سالگی هم همینطور؟!
ما می خواهیم، فعل هوا، عمل من ذهنی را حفظ کنیم:

ستیزه کنیم، ایراد بگیریم، انتقاد کنیم، حق به جانب داشته باشیم، بلد بودن خود را به رخ دیگران بکشیم، قضاوت کنیم، نقص ها را ببینیم و کوه دروغین خود را استوار نشان دهیم، ... غافل از اینکه: این کوه دروغین هر چه بلند هم ساخته شود، نیروی عظیمی بنام زندگی، قصد دارد این کوه را متلاشی کند. پس، بدانید و متوجه باشید:
روند زندگی به سمت تلاشی و فرو ریختن کوه ذهنی ماست. در مقابل زندگی بی ادبی نکنیم.

لیک اغلب هوش‌ها در افتکار

هم‌چو خفاشند ظلمت دوستدار

اما اکثر عقل‌ها، هنگام تفکر مانند خفاش، تاریکی را دوست دارند. یعنی به جای اینکه به شمس حقیقت توجه کنند به اباطیل روی می آورند.

اکثر هوش ها، هنگام فکر کردن، می خواهند از ذهن هم هویت شده، استفاده کنند، مثل خفاش، که به تاریکی علاقه مند است و نمی خواهد آفتاب را ببیند.
ما نمی خواهیم فضای زیر فکرهایمان باز باشد. می خواهیم در پیچ و تاب فکرهاهی هم هویت شده مان، چشم بسته، بمانیم.

در شب ار خفاش کرمی می خورد

کرم را خورشید جان می پرورد

کرمی را که خفاش در شب پیدا کرده و می خورد، خورشید جان، پرورش داده.
با طرز تفکری مثل: من دانشمندم. من بزرگم، من فیلسوفم، من بلدم، مردم مرا قبول دارند، و ... آن کوه را بلند و بلند می کنیم و از آن لذت می بریم. حواس مان نیست که این لذت، گرفتاری دارد. این کرم فکر است که می خوریم، اما همین کرم، بوسیله هشیاری جان، پرورش داده شده.
یعنی: هشیاری، تبدیل به این کرم شد.

در شب ار خفاش از کرمیست مست

کرم از خورشید جنبنده شدست

باید بدانیم: همین فکرهای کاذبی را که می خوریم (در سر می پروریم)، و بواسطه آنها کوه منیت خود را بلند می کنیم، هم از خورشید جان گرفته و جنبنده شده.
به بیانی دیگر:

- زندگی خامی را که می توانستیم زندگی کنیم، تبدیل به کرم کرده و خفاش وار می خوریم.
کسی که ناگاهانه قضاوت می کند، عیب و نقص ها را می بیند، عیب ها را می گوید و انتقاد می کند، زندگی خام، توجه به لحظه را، که می توانست تازه و نو زندگی کند، تبدیل به کرم کرده و مثل خفاش در تاریکی می بلعد.

آفتابی که ضیا زو می زهد

دشمن خود را نواله می دهد

آفتاب، زندگی، خدا، که نور از او می زهد (صادر می شود)، دشمن خود را را هم، ارتزاق می کند.
دشمنش چیست؟ کیست؟ همین خفاش، همین من ذهنی ست.
تمام کسانی که من ذهنی، خدایی ذهنی دارند، تصویری را بعنوان خدا منعکس کرده اند، دشمن خدا، دشمن زندگی هستند. اما، آن آفتاب به دشمنانش هم کرم (همچنین گرم)، می دهد.
می خواهی کرم بخوری، وجودت را از تصور دانشمندی خود و از قضاوت و مقایسه و ... پُر کنی، از هشیاری، این لقمه (توان)، را بگیر، به هر چه می خواهی تبدیل و به خود اضافه کن و ظاهرا "خوش باش اما بدان:
با اصل تو در تناقض است و تو برای این منظور نیستی، با تبدیل های کاذب و خیالی و ساختگی، به درد دچار می شوی!.

لیک شهبازی که او خفاش نیست چشم بازش راست‌بین و روشنیست

خفاش آنطور است.

اما شهباز، باز شاه، عارفان هستند، شما هستید، شما که آموزش مولانا را می‌گیرید و روی خودتان کار می‌کنید. شما شه باز هستید و بیدار شده اید، اگر بیدار نشده بودید به این برنامه گوش نمی‌دادید و نمی‌توانستید تحمل کنید. شما خفاش نیستید. چشم باز شما راست بین و روشن است.

گر به شب جوید چو خفاش او نمو در ادب خورشید مالد گوش او

اما، اگر به شب و به ذهن رویم، و رشد و نمو خود را در تاریکی‌ها جستجو کنیم، زیاده خواه شویم و حرص بورزیم، سراغ زندگی را از جهان بیرون بگیریم، خورشید (رمز خدا)، برای ادب کردن، گوش مان را می‌گیرد و می‌مالد. پس، جوهر صحبت، این است:

- اگر کارها بر پایه و مبنای من ذهنی انجام شوند، نه تنها نتیجه نمی‌دهند، بلکه، گوش مان مالیده می‌شود.

گویدش گیرم که آن خفاش آد علتی دارد ترا باری چه شد؟

خورشید می‌گوید: گیرم، فرض کنم، که آن خفاش آد (ستیزه گر)، بیماری و مرضی دارد، اما تو چرا؟! (گوش شه باز را می‌مالد).

خفاش؟ کسی ست: مستقر در من ذهنی، که با تمام قدرت می‌خواهد کوه خود و منیت اش، خفاش ستیزه گر را حفظ و هر چه کامل تر و برجسته تر کند، همیشه با اتفاقات می‌جنگد. حواس اش نیست که منظور و هدف زندگی شکستن همین من ذهنی ست.

مالشت بدهم به زجر از اکتیاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

من به زجر، با غمگینی و افسردگی، گوشمالی ات می‌دهم، تا از خورشید حقیقت سرپیچی نکنی.

پس، بمحض اینکه کار غلطی انجام دهیم، مثلاً، حرص بورزیم، فوراً افسرده می‌شویم. خورشید گوش مان را می‌مالد تا از الهه عشق و زیبایی سر باز نزنیم.

همه ما الآن می‌دانیم: اگر عیب مردم را بگوییم، اگر یک قدم علیه کسی برداریم، قدم بعدی چه می‌شود! کسانی که بر ضد دیگران کار می‌کنند، در رابطه با خود، دست به عمل خطرناکی می‌زنند. چرا راستین نباشیم؟

در جهت بلند کردن کوه منیت مان قدم برمی‌داریم، حواس مان نیست: خدا می‌خواهد این کوه را متلاشی کند.

برای متلاشی کردن کوه منیت، عواملی وجود می‌آید، اما ما فکر می‌کنیم مردم آن را بوجود می‌آورند.

یادمان باشد: طرح زندگی این است که کوه منیت کاذب ما را متلاشی کند.

اگر به شما حمله می شود، نگویید مردم حسود و بد جنس اند و نمی توانند مرا ببینند، البته من های ذهنی چنین ویژگی هایی دارند، ولی طرح بزرگ زندگی هم به گونه ای ست که شما کاری نمی توانید انجام دهید. در رابطه با دانه ای که باید زیر خاک رود و متلاشی شود، هیچ کاری نمی توانید بکنید. ما هم در من ذهنی هشیاری مان، کاشته شده ایم. باید شکافته شده و رشد کرده و بالا بیاییم. حال با کوبیدن خود به اینطرف و آنطرف می توانیم با این مشیت (اراده)، مقابله کنیم؟ آیا آن گندم می تواند؟ مولانا می گوید هیچ کاری نمی توان کرد.

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مَواسا

بگزین جهد و مَواسا که چو دیگم به شرر بر

بیدار باش. آسوده خاطر ننشین.

مخصوصاً دوره ای که جوان هستیم و معمولاً "منیت رشد می کند و با مقداری پیروزی و البته با درد هم همراه است. گاهی، پیروزی ها، در برگرفته و توأم با خوشی های کاذب و گذراست، درد را کم می کنند. اما گاهی، بیست ساله ها را می بینیم که از درد، افسرده می شوند. گاهی هم عده ای، علیرغم درد زیاد، با منیت شان می کوبند و جلو می روند. با منیت تجارت راه می اندازند با منیت ازدواج می کنند با منیت بچه هایشان را تربیت می کنند. تصویر ذهنی شان با تمام چیزهایی که بوجود می آورند عجین و آغشته ست. اما باید حواس شان باشد:

زندگی می خواهد از هر طرف حمله کند.

هیچکدام از این آرامش های ناپایدار و کاذب نمی مانند و به هم می ریزند. یک دفعه زندگی خانوادگی بهم می خورد، طلاق پیش می آید، بچه ها خانه را ترک می کنند، کار و تجارت از بین می رود، ضرر رخ می دهد و اوضاع مالی و تجارت سقوط می کند و ... چرا؟!!

ما منظور زندگی را، که تلاشی این دانه ست، نفهمیدیم.

نمی دانیم که باید این دانه متلاشی می شد و برکت و خرد هشیاری در مسیر رشدمان و در جهان مادی، به فکر و عمل مان جاری می شد.

خوشا به حال کسی که در پانزده سالگی، هشیاری حضور او جوانه می زند. از آن به بعد در مسیر حرکت، در تحصیل، کار، خلاقیت، رابطه ها و فکر و عمل اش، او را همراهی و رشد می کند و در برخورد با خانواده و فرزندان و دیگران، بکار می رود.

من ذهنی، خود را فرعون و فرزندش را فرعون زاده می بیند و می خواهد که فرزندش مایه سربلندی و اعتبار و افتخار او را در جامعه فراهم کند.

حواس مان نیست: **این من ذهنی باید به درد می افتاد و شکافته می شد.**

هله منشین و میاسا بهل این صبر و مَواسا.

مواسا، یعنی نیکو کاری، نیکی، یاری اما در اینجا به معنی سازش و بی عملی ست.
سازش کاری با من دروغین، رفتارهای برخاسته از منیت و پز و ایرادگیری و قضاوت و سرسختی و خرد کردن دیگران، را رها کن. **بگزين جهد و مقاسا که چو ديگم به شرر بر.**
جهد (تلاش)، کن. مقاسا (به درد و رنج افتادن هشیارانه) را انتخاب کن. تلاش کن و درد را هشیارانه بپذیر.
یادمان باشد ابتدا گفت: هله. بیدار باش. هیچ گیج و منگی به هشیاری حضور نمی رسد. این عمل هشیارانه ست.
باید: هشیارانه عمل کنیم.
بگزين جهد و مقاسا (به درد بیفت). شما برای اینکه دروغین نباشید، دروغ نگوئید، بعضی مواقع باید منافی را از دست بدهید.

پرهیز مقاسا دارد، یعنی به درد می افتید.
پرهیز از بعضی کارهایی که من ذهنی را تقویت و به کوه تبدیل می کند، درد دارد.
مثلاً، انسانی که به همه چیز جهان مادی وابسته ست و با مادیات عجین شده، وقتی بخواهد از جهان مادی و جذبه ها و چسبندگی هایش خود را برهاند و از آنها خوشبختی نخواهد، به جهان اعتیاد نداشته باشد، به درد می افتد. این هم نوعی ترک اعتیاد است.
ترک یکباره و بدون مقدمه هروئین هم درد دارد. ما معتاد هستیم. معتاد به قضاوت، معتاد به درد، معتاد به شناخت جاودانه وضعیت ها، معتاد به غصه و ترس و نگرانی، معتاد به ایراد گیری، و ...
- تلاش و نور افکن روی خود انداختن برای به حضور رسیدن، ایستا و ساکن نیست. دینامیک و پویاست.
در گنج حضور، شما تلاش می کنید روی خودتان کار کنید. کسی به شما توهین می کند، من ذهنی می خواهد واکنش نشان دهد، خودش را تعمیر کند، وقتی نمی خواهید **خوب خراش برداشته** را تعمیر کنید، سخت است.
ترک اعتیاد هایی مثل: ترک غصه، ترک درد، ترک ایراد گیری و قضاوت و ... درد دارد.
ما به این تسلسل و دورها عادت کرده ایم.

یک جایی رفته ام، بحث می کنند، جواب را می دانم و بخوبی می توانم بیان کنم، اما واقفم که این من ذهنی می خواهد ابراز وجود کند، کوه بودن خود را در اینجا اثبات کند، حال، اگر حرف نزنم بسیار سخت است. پنجاه نفر حاضرند و من حرفی بدم که این پنجاه نفر بلد نیستند، ممتاز و برتر شناسایی می شوم، ...
انسانی که روی خود کار می کند متوجه است که این مقاساست. گاهی و در بعضی مواقع سخت است. مثل:
دیگ بر آتش.

خدا ما را در دیگ گذاشته، می جوشاند. فرض کنید: آب تصفیه شود و بخار شده و هم هویت شدگی ها باقی بمانند.
شما از دیگ نمی توانید بیرون بیایید. باید بجوشید. حال، مقاومت می کنید و می گوئید: نمی خواهم بجوشم.
حرارت می آید، مسکن می خورم تا بی حس شوم. خودم را به راهی می زنم که گویی روی آتش و در دیگ نیستم. انکار می کنم. تکذیب می کنم. می خواهم من ذهنی ام را نگهدارم و مستحکم تر هم بکنم.

این تصویر ذهنی من است که با آن زندگی می‌کنم و به دیگران می‌فروشم. قبلاً هم فروخته‌ام. مردم این تصویر را از من قبول دارند. من این تصویر را بشکنم؟!، معنی ندارد.

اما زندگی شما را رها نمی‌کند. حال، ما در دیگ هستیم اما نترسیم. مولانا می‌گوید:

ببینید آتش چه چیزی را می‌خواهد بسوزاند، آتش فقط پوسته‌های اضافی را می‌سوزاند. اصل حقیقی ما را نمی‌سوزاند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۳۴

معنی و مغز بر آتش حاکمست

لیک آتش را قشورت هیزمست

معنی و مغز ما هشیاری ماست. بر آتش حاکم است. هیچی آن را نمی‌سوزاند.

قشور، پوسته ست. کلمه و مفهومی که بعنوان اسم، در بدو تولد، ما را با آن خطاب کردند و فکرها و مفاهیم دیگری که به روی این اسم گذاشته و اضافه شد، پوسته‌ها هستند.

فکرها، و عناوینی مثل: من دانشمندم، فیلسوف‌ام، دکترم، امیرم، مدیرم، پدرم، مادر خوبی هستم، معلم خوبی هستم و ... قشرها و پوسته‌های تئبار روی ما هستند. آتش عشق، آتش زندگی این پوسته‌ها، این قشرها را یکی پس از دیگری می‌سوزاند، اما هیچ چیز معنی و مغزو اصل ما را که هشیاری ماست، نمی‌تواند صدمه بزند و بسوزاند.

کوزه چوبین که در وی آب جوست

قدرت آتش همه بر ظرف اوست

در کوزه چوبین آب است. اگر آن را روی آتش بگذاریم، آتش چوب را می‌سوزاند اما با آب کاری نمی‌تواند بکند. آب بخار می‌شود. ما هم همینطور.

باقت من ذهنی ما مانند گلیمی ست و گل‌های این گلیم تک تک آویزش‌ها و هم هویت‌شدگی‌های ما هستند، همه گل‌های این گلیم، از بین می‌روند، حتی بدن ما نیز از بین می‌رود.

آتش عشق قصد دارد: این هم هویت‌شدگی‌ها و وابستگی‌ها و دلبستگی‌ها و دردها را که پوسته‌های تنیده شده بر اصل ما هستند، بسوزاند. ما آب در کوزه چوبین هستیم، کوزه می‌سوزد ولی آب کوزه نمی‌سوزد. نمی‌ترسیم. پس، اگر تمام آن چیزهایی که به آنها چسبیده‌ایم از بین بروند به ما آسیبی نمی‌رسد. ولی من ذهنی ما می‌ترسد. اصلاً "بگوییم: شخص، شخصیت، آبرو، که بنا بر همان چیزهایی که به آنها چسبیده‌ایم، به خود بسته‌ایم، یعنی چه؟"

آبروی اصلی، همین آب است. هشیاری ست. اینکه شما در فضای یکتایی باشید. خرد زندگی را به این جهان بیاورید. آبرو عشق است. آبرو به این معنی نیست که: اگر مردم فکر بفهمند من بجای ده میلیون دلار، بیشتر از صد دلار ندارم، آبرویم برود. آبرو این نیست که: مهمان دعوت می‌کنم ولی فرش ندارم، مبل و فرش اجاره می‌کنم و به مردم می‌گویم مال خودم هستند که آبرویم حفظ شود. آبرو این است؟ این آبرو مصنوعی ست.

چرا به مردم نگویم: من فرش ندارم، مبل ندارم، گلیم دارم. آن آبرو ها بسوزد اشکالی ندارد. اتفاقاً بسوزند تا من راستین شوم. دروغ بافتن ها نمی گذارند از جنس زندگی شوم.

معنی انسان بر آتش مالکست

مالک دوزخ درو کی هالکست؟

معنی، یعنی مغز انسان. یعنی هشیاری. یعنی انسان بعنوان هشیاری، مالک آتش است. شما بعنوان هشیاری بر تمام استرس ها و خشم ها و بر تمام ترس ها مالک هستید. نمی توانید شما را صدمه زنند، بسوزانند.

ولی بطور توهمی ما را می سوزانند. چرا؟ چون فکر می کنیم که این چیزی که الان چسبیدم، از دست برود، زندگی مان از دست رفته.

من نمی گویم مردم اموال شان را از پنجره دور بیندازند. اموال و خانه و ماشین هم برای ما لازم اند. هر چه دارید، داشته باشید اما نباید از آنها هویت گرفت. نگذارید معنی خودتان یا زندگی تان در آنها به تله بیفتد. با آنها یک تصویر ذهنی درست نکنید. من این را دارم، پس من اینم. داشتن های خود را مبنای مقایسه با دیگران قرار ندهید. برای اندازه گیری کیفیت زندگی، آن را با دیگران مقایسه نکنید.

مالک دوزخ، فرشته دوزخ، در دوزخ نمی میرد، هالک نیست. دوزخ هم فرشته دارد. اگر او در آنجا می سوخت که نمی توانست فرشته دوزخ باشد. به اعتباری می گوید:

این جهان مثل دوزخ است، اما شما از جنسی هستید که این دوزخ نمی تواند شما را بسوزاند. آیا برای خیلی ها این جهان، دوزخ هست یا نه؟ بله. جهنم است.

جهان برای کسی که می ترسد، حسود است، ایراد گیر است و شکایت و قضاوت می کند، به آدم های دیگر به زمین و به هوا و به خیابان و به درخت و به طبیعت و ... هم ایراد می گیرد، دوزخ نیست؟ ولی شما که معنی انسان، هشیاری هستید، بر این دوزخ غالب هستید. مالک این دوزخ اید.

پس میفزا تو بدن معنی فزا

تا چو مالک باشی آتش را کیا

پس تو بدن را میفزا. منظور از بدن آن لایه های فکری ست. هر چیزی را که ما در بیرون می بینیم، بصورت فکر در می آوریم و به آن بافت اصلی فکری، که تصویر ذهنی ماست، با رشته ای نامریی و به طریقی می چسبانیم. به خود و به بدن مان می افزاییم. اما مولانا می گوید:

تو بدن را میفزا، معنی را بیفزا.

حال که بیدار شدیم، می خواهیم از توهم بیرون بیاییم. به هر چه که در بیرون چسبیده ایم بصورت فکر است. مثلاً، ما به فکر ماشین و به فکر بچه و به فکر پول چسبیدیم. لایه های فکری را که تا به حال به آن چسبیده بودیم و اذیت مان می کند، باید رها کنیم. ما، این فکرها نیستیم.

تا مثل مالک دوزخ با آتش نسوزی. کیا (پادشاه)، آتش بشوی.

پوستها بر پوست می افزوده ای

لاجرم چون پوست اندر دوده ای

ما پوسته ها را بر پوست افزوده ایم.

هر چیزی را بصورت فکر در آوردیم، هر فکر را روی فکر دیگر، مثل پوست گذاشته ایم و هنوز هم موتور

خواستن مان خاموش نمی شود و دائم می خواهیم. می خواهیم.

آدمی چرا حریص است؟ چون همواره در صد د است چیزی را به خود اضافه کند. فکر می کند که با این اضافه

کردن، کیفیت زندگی اش هم اضافه می شود.

پوست ها را بر پوست افزوده ای، پس، بناچار مثل پوست در دوده ای.

زندگی این پوست ها را می سوزاند و دود می کند. آیا شما برای چیزی که یک سال پیش، دو سال پیش، ده سال

پیش، از دست داده اید، هنوز ناراحت اید؟ دوده و اندوه آن، درد، هنوز در جان شماست؟ پس دوده اید.

در دود و از جنس دود اید، سیاه اید.

ما امروز فهمیدیم: که ما در دیگ هستیم. مولانا هم در قصه ای خواهد گفت:

ما مثل زمین هستیم و آسمان بر ما مسلط است. اگر از آسمان یا از خورشید، آتش بر زمین ببارد، کاری نمی تواند

انجام دهد.

شما هم این پوسته ها را به خودتان چسبانده اید و از هر طرف آتش می بارد، نمی خواهید بگذارید پوسته ها

بسوزند؟ اگر هم بسوزند می خواهید دودش را رها نکنید؟

پوست سوخت، آن چیز از دستم رفته، اما هنوز دردش هست.

زانک آتش را علف جز پوست نیست

قهر حق آن کبر را پوستین گنیست

آتش، آتش زندگی ست. این آتش زندگی، آتش عشق، خرد زندگی، خرد کل، دنبال شکافتن دانه ماست.

این علف ها را می خواهد بسوزاند. آتش غذا می خواهد، علف و سوخت اش، پوست ها و لایه های تلبار شده بر

ماست. یعنی هر چه که برای شما بصورت ارزش است و بصورت پوسته ای بیرونی با آن هم هویت اید و به خود

چسبانده اید، آتش زندگی می خواهد آنها را بسوزاند.

طرح زندگی این است که شما را متلاشی کند.

چرا؟ عمدا" و آگاه و هشیارانه مثل آن دانه گندم که زیر زمین شکافته می شود، یک دفعه خودمان را نترکانیم؟

- من همه را رها و انداختم. تا هشیاری، از درونم جوانه بزند.

به هر حال، قهر حق، مغرور و متکبر را پوستین کن است. شاید الآن قدرت داریم و حواس مان نیست که حق می

خواهد پوست مان را بکند. باید بیدار شویم. اگر ادامه دهیم پوست مان را خواهد کند.

در کفِ شیرِ نرِ خونخواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟

این شیر نر خونخواره خود خداست. انسان، خداییت است که درون پوست ها، در توهم، خودش را پنهان کرده و آن پوست ها را می خواهد حفظ کند. قهرِ حق این پوست ها را می کند، می سوزاند، برای دسترسی به عشق، به زندگی، با او همکاری کنید. و گرنه، از طریق "من" که بر اساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل شده، و اینهمه درد بوجود آورده، نمی توانید به عشق دسترسی پیدا کنید.

کسی که "من" دارد و بر اساس هم هویت شدگی و جدایی، در فکرهایش گم شده و حس جدایی و تنهایی می کند، با دیگران نمی تواند درست تنظیم رابطه کند، چون من او مانع می شود. من اش باید خود را حفظ کند.

مطمئن باشید انسان با تصویر ذهنی، فیلسوف جهان هم باشد، هر قدر هم دانش و پول و... داشته باشد و با آنها هم، هم هویت، نمی تواند به عشق دسترسی پیدا کند.

مهم و مبنا، داغان شدن آن تصویر ذهنی، مادر همه این هم هویت شدگی هاست. به پول ربطی ندارد.

در سمبلیزم مسیح، شما باید هشیارانه در پایین مجلس بنشینید. پایین مجلس یعنی دم در. یعنی صفر. یعنی هیچ.

در سمبلیزم شرقی، چینی، باید دره کائنات شوید نه کوه. حال این پوست ها جمع شده و کوه درست کرده اما قهر حق می خواهد پوست را بکند. حواس مان باشد.

این تکبر از نتیجه پوستست

جاه و مال آن کبر را زان دوستست

تکبر ما در نتیجه انباشتن لایه ها و پوسته هاست. لایه های فکر روی هم انباشته شده و توهم، آدم مهم و بزرگ بودن را به ما القاء کرده. برای همین است که جاه و مال، آن متکبر را دوست دارند. چون پوست و پوستین و هویت و ارزش متکبرند. این پوسته ها و جاه و مال از متکبر و با متکبر، ارزش معرفی می شوند.

این تکبر چیست؟ غفلت از آب

منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

تکبر چیست؟ غفلت از آب (مغز، اسانس)، است. هشیاری ما ابتدا، از خود آگاه نیست. ابتدا، هشیاری بر هشیاری منطبق نیست. مستقر نیست. مقدما" هشیاری منجمد است. مانند: غفلت یخ است از آب. یعنی: ما مثل یخ هستیم. غفلت یخ است، از آفتاب.

یخ چرا یخ است؟ برای اینکه از آفتاب خبر ندارد. من ذهنی ما، یک قالب یخ است.

فرکانس ارتعاش یخ بسیار پایین است. زیرا پر از درد و در بی تحرکی ست. یخ، نشان غفلت از آفتاب دارد.

یخ، از آفتاب ایزدی در حال درخشش، خبر ندارد. اگر ناظر و تسلیم و از جنس هشیاری شوید، عقب کشیده و این قالب یخ را نگاه کنید، یک دفعه نور عشق و گرمای لطیف شما به یخ تان اصابت می کند.

شما می توانید خودتان، خودتان را شفا دهید.

متوجه می شوید: من تا حالا از تابش آفتاب، خدا، زندگی، غافل بودم. با لحظه ستیزه نمی کنم، با اتفاق این لحظه آشتی می کنم و این آشتی را ادامه می دهم.

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند

نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

وقتی خبر آفتاب به یخ رسید، دیگر "یخ" نماند.

وقتی من ذهنی از آفتاب هشیاری حضور، مطلع شدم، دیگر من ذهنی نمی ماند. گرم می شود و تبدیل به آب.

اگر یخ شما آب شود و بی من شوید، چه می شود؟

بی من ذهنی، در فضای یکتایی لحظه، با همه کس و همه چیز، با جهان هستی، یکی می شویم. برکت و مهر و فساداری از طریق ما بیان و ابراز می شود. در دامن وحدت، به درد نمی آییم، به درد نمی آوریم. در باغ جهان هستی، جاری و روان، کیفیت های نو می آفرینیم و با همگان، از جماد و نبات و حیوان و ممنوعان خود، با سر پنجه ایمان، این سفر شگفت انگیز و غیر قابل وصف را ادامه می دهیم. رهسپار بی کرانگی، در لقای آن بی همتا ... جان می سپاریم ...

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶۵

هر که بی من شد همه من ها خود اوست

دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها

زانک شد حاکی جمله نقشها

هر کس بی من، و از خود بینی خالی شود، کسی که من توهمی او از بین برود، "در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد"، ... یار دیگران شده و از زنگار زوده و مثل آینه، مثل دل عارف، شفاف و زلال و زیبا، می گردد. بی نقش، همه نقش ها را در خود جا داده و نشان می دهد.

اگر فضای زیر فکرهایمان باز شود، همه من ها در ما جا می شوند.

آیا شما می توانید، همه من ها را ببینید و من تان بالا نیاید؟

فعلا" که اجازه نمی دهیم، من ها نفس بکشند. هر کس من اش را ابراز می کند، من مهلت نداده، از او من ترم.

ولی اگر بی من شویم، همه من ها در من جا می شوند و تحریک کننده نیستند. اگر ما من ذهنی خودمان را دوست

نداشته باشیم و عاشق من ذهنی مان نباشیم، دوست همه می شویم، همه در ما جا می شوند. آیا همه در ما جا

شوند، از خرد زندگی، از برکات دریافت شده مان، به آنها می رسد یا نه؟ اتفاقاً فقط همان موقع هست که ما می توانیم موثر واقع شویم.

من ذهنی ما مثل کوه است. فکرمی کنیم که می توانیم از طریق انتقاد و ستیزه و عیت جویی و عیب بینی و غیبت و قضاوت، مردم را عوض کنیم.

اشتباه و گمراهی ست اگر فکر کنیم: با گفتن عیب مردم، آنها خود را معالجه می کنند. اینطور نیست بدتر می شوند. ولی اگر فضا را باز کنیم و آنها را در خودمان جا دهیم، ... زنگار آینه اگر زوده شود، ارزش پیدا می کند. ما هم اگر انواع فکرها و نقش ها را که روی آن فضای یکتایی را پوشانده اند کنار بزنیم، پاک کنیم، مانند همان آینه بی نقش، شفاف و زلال، می توانیم همه نقش را در خود جا دهیم. در غزل هم داشتیم که این زهره به اشتباه، روی ماه شب چهارده را پوشانده.

اگر عشوہ پرستی سر هر راه نبستی

شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر

قبلا" در این رابطه صحبت کردیم، همانطور که گفتیم: این ابیات را می توان به چند صورت معنا کرد. مثلا": اگر معشوق عشوہ پرست باشد یا بود و سر هر راه را نمی بست، شب من روز می شد و از تاریکی سفر کرده و به روشنایی می آمدم و در روشنایی مستقر می شدم و پرچم پیروزی ام را بر می افراشتم. الآن هم اگر شما اتفاق این لحظه را بپذیرید، یک لحظه نظاره گر فکرهایتان باشید، از ذهن تان یک لحظه بیرون می آید، ولی لحظه بعد، ذهن شما را از حالت نظاره گری فکرهایتان در می آورد چون هنوز ذهن نیروی جاذبه دارد. این جهان برای ما جالب است. ما هنوز از این جهان خیلی چیزها می خواهیم.

و البته، در یک لحظه، از ذهن بیرون آمده، اتفاق این لحظه را می پذیرم و با این لحظه آشتی می کنم، اما لحظه بعد، میانه ام با لحظه به هم می خورد و دوباره جذب ذهن می شوم. ولی اگر: به سحر گاهان برسم و پرچم پیروزی ام را برافرازم، دیگر به ذهن نمی روم. متوجه می شوم:

- در ذهن خبری نیست.

- این هشیاری در من تثبیت می شود.

- از چیزهای این جهانی هویت و خوشبختی و حس امنیت و ارزش های زنده کننده را طلب نمی کنم.

این را فقط ذهنها" نمی دانم بلکه، رایت (پرچم پیروزی) من در سحر، در سپیده دم، برپا شده.

حتی می توانیم بخوانیم: اگر عشوہ پرستی، سر هر راه مرا نمی بست، می توانستم از ذهن بیرون جسته و با اتفاق

لحظه آشتی و تسلیم، از چیزهای این جهانی هویت و خوشبختی و حس امنیت و ارزش، طلب نکنم، هشیاری

حضور در من تثبیت و پرچم پیروزی ام را در سپیده دم فضای یکتایی برافرازم.

معشوق من، خدا، عشوہ پرست نیست. ادا اصول من ذهنی ام را نمی خرد. گریه و زاری و شکایت ام را که چهره دیگری از همان عشوہ اند، نمی خرد. نمی پذیرد.

زاری من بیانگر یک من ذهنی شاکی ست. من ذهنی شاکی و ناراحت، به میزان من ذهنی مغرور و موفق،

بازدارنده ست. ظاهرا" دو قطب متضادند اما در واقع و در عمل هر دو عشوہ و ادا می فروشند.

هر دو گرفتارند. این ناخالصی ها به کار خدا نمی آید. تا زمانی که عشوه می فروشیم و گره ایجاد می کنیم، سر هر راهی، روزنه هر گشایشی بسته ست.

تا زمانی که به اصل خود اقرار نکنیم و در دستان زندگی قرار نگیریم، در دیگ دائم عذاب می کشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطراب

اندرین حضرت ندارد اعتبار

در این درگاه، جز خضوع (فروتنی)، و اظهار بندگی، مورد تأیید نیست.

جز تواضع و تسلیم، پذیرش لحظه به هر صورت که خود را ابراز می کند، مورد تأیید زندگی، خدا، نیست:

من این لحظه را می پذیرم. در مصاف خرد زندگی و عقل ذهنی، تسلیم و موازی با زندگی و رویدادهای لحظه اش

می شوم. قضاوت ها و دستورالعمل های عقل من ذهنی، معتبر نیست. به بندگی و اطاعت از قوانین قاطع و

پرتوان هستی، اضطراب (اقرار و اعتراف)، دارم. درمانده ام. می دانم: غیر از زندگی هیچ کسی دیگر قادر به کمک

من، نیست. از درون حس درماندگی می کنم. متواضع ام. کوه نیستم، دره هستم. حس نیاز در مقابل معشوق.

کوه نمی تواند این کار را بکند، دره می تواند.

در بارگاه من ذهنی، موضع ظالم و یا موضع مظلوم، هیچیک اعتبار ندارد. نمی توانیم من ذهنی مان را حفظ و بر

اساس آن حرکت کنیم. من ذهنی کوه است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی دوا آنجا رود

هر کجا پستیست آب آنجا دود

آب رحمت بایدت رو پست شو

وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

هر کجا دردی وجود داشته باشد، دارو و درمان نیز همانجا می رود. هر جا نشیبی باشد، آب همانجا سرازیر می شود.

رحمت الهی سراسر وجود ما را گرفته. ای پسر، تو به یک رحمت قناعت نکن.

شما باید بگویید: الان من درد و من ذهنی دارم. غیر از زندگی و تسلیم در این لحظه، که خرد زندگی از من عبور

کند و جهانم را سامان دهد، نمی توانم کاری پیش ببرم.

هر موقع می ترسیم، نگرانیم، اضطراب داریم، واکنش نشان می دهیم، درمان می آید، قضاوت می کنیم، با قضاوت مان هم هویت ایم، ایراد می گیریم، می خواهیم یکی را عوض کنیم، هر موقع می گوئیم: من می دانم و این دانستن باشخص و شخصیت و فردیت و منیت همراه است، من ذهنی گرم در کار است.

هر موقع این لحظه، با زندگی موازی هستید و از ته دل می گوئید:

نمی دانم، با زندگی موازی هستید و ایراد نمی گیرید، منتظر جاری شدن خرد زندگی و چگونگی پیشروی اتفاقات هستید و هر لحظه با زندگی آشتی می کنید، این پستی ست. این دره بودن است. هر جا پستی باشد، آب آنجا می رود.

حال، اگر آب رحمت خدا را می خواهی برو پست بشو. این پست شدن منفی نیست. نمی گوئید: خودت را زیر پای مردم له کن. هر کسی بر سرت زد، بپذیر، نه این را نمی گوئید. بلکه:

در لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کن، با زندگی ستیزه نکن.

- می توانید من تان را صفر کنید ولی حق تان را بگیرید.

مثلاً، یک نفر به من ده هزار دلار بدهکار است و آن را پس نمی دهد، من می خواهم پول ام را بگیرم، لزومی ندارد کوه باشم. هر چه کوه تر باشم بدتر می شکم. شما می توانید به دادگاه بروید و تمام تلاش تان را بکار برید، ولی با لطافت و بدون واکنش حقوق خود را اعاده کنید.

کسی شما را کتک می زند، می دانید که نباید کتک بزنند، کسی اجحاف می کند، می دانید که نباید اجحاف کند، شما باید حق تان را بشناسید. اتفاقاً:

وقتی با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، حق خود را می شناسیم.

از جنس خرد زندگی باشیم خودمان را در درد و ترس و واکنش گم نمی کنیم.

بعضی ها اساساً نمی دانند حق شان چیست؟ همیشه از پشت عینک باورها و عقاید به دنیا نگاه کرده اند.

این دفعه بگذارید: **چشم هشیاری دنیا را ببیند.**

اگر واقعاً به آب رحمت نیاز داری، برو پست شو، فروتنی پیشه کن و آنموقع شراب رحمت را بنوش و مست شو. زندگی، رحمت اندر رحمت است. از جنس فراوانی ست.

شما می توانید صبح از خواب بلند شوید و هر لحظه شاد باشید. هر لحظه آرامش داشته باشید، تا بخوابید.

این درست نیست که بگوئید: من دو ساعت شاد بودم، حالا باید دو ساعت غمگین باشم. **نه.**

خدا از جنس شادی و آرامش است و کسی را می خواهد که این کیفیت ها را خرج کند.

رحمت اندر رحمت و فراوان و بی نهایت است. شما خدا را از جنس بی نهایت، تمام نشدنی ببینید. هر چه بیشتر

شادی را مصرف کنید، بیشتر به شما می دهد. هر چه مصرف نکنید، کمتر می دهد.

شاد، شادتر و غمگین، غمگین تر می شود.

هر کسی که از جنس فراوانی ست، فراوانی سراغش می آید و هر کسی که از جنس محدودیت است و کمیابی و خساست، همان سراغش می آید. هر کس که زندگی را کم می بیند، از شاد شدن می ترسد. من ذهنی می ترسد: اگر شادی کنم، اتفاق بدی می افتد. نه. اینطور نیست.

مولانا می گوید: زندگی، خدا، رحمت اندر رحمت است. گرچه اغلب مردم، به من ذهنی بسنده می کنند. وقتی زندگی را فراوان می بینید و می بخشید، فراوانی به سراغ تان می آید.

هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به

قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر

مولانا دو بار تأکید می کند:

آگاه باش. بیدار باش. بیدار شو. از این من ذهنی بجه.

این غزل لایه های متفاوتی دارد، به صورت های مختلف می توان این بیت را معنی کرد، به یکی دو نوع آن اکتفا می کنیم.

می توانیم بگوییم: از خورشید و نور آن و محسوسات مان و قضاوت هایمان و بطور کلی آن چیزی که ما اسمش را ذهن، گذاشته ایم، باید سفر کرد.

(همانطور که امشب تأکید کردم)، منظور از آمدن ما، گیر افتادن در ذهن و ساختن یک تصویر و من ذهنی و به کمال رساندن آن نبوده. نه.

باید قدم از ذهن بیرون بگذاریم. از حاصل و چارچوب دیدن و شنیدن و قضاوت کردن و هم هویت شدن با آنها بیرون رفته و همگان را، دیگر باشنده ها را، انسان های دیگر، جمادات، نباتات، حیوانات را هم با خود به سفر ببریم. در رابطه با انسان، این سفر، سفر شعاع نوری ست که به جهان مادی اصابت می کند و بر می گردد و روی خود قائم می شود.

می توانیم به این صورت هم معنا کنیم:

که ز خورشید سفر به، تو خورشیدی، مثل خورشید سفر کن. خورشید اگر سفر کند، نور را می اندازد و همه می توانند ببینند و می توانند سفر کنند.

- عارفان معتقدند: اگر تو هشیارانه متعالی و تصعید بشوی و برجهی، و از درون دیگ این جهان بخار شوی، می توانی به گیاهان و حیوانات و به جمادات هم کمک کنی تا آنها هم هشیار به هشیاری شان شوند. زندگی را بشناسند. روزی که همه چیز در جهان خود را بشناسد، شناخت همه گیر شود، آن قیامت و زنده شدن بزرگ، بر پا می شود.

ولی الآن قیامت کوچک ما مطرح است. کافی ست فضای زیر فکرهایمان را باز کنیم.

سفر راه نهران کن سفر از جسم به جان کن

ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر

این سفر، سفر آشکار ذهنی نیست. سفر راه نهان را با ذهن تجسم نکنیم. سفری را در نظر بگیرد:

مثلاً "گندم را در زیر زمین می کاریم، به کمک آب، باید شکافته شود و رشد کند، اگر گندم، اصرار و مقاومت و سماجت کرده و بخواهد پوسته اش را محکم نگهدارد و در تصورات و تجزیه تحلیل های خود گیر کند و از خود بپرسد: خُب، حالا بعداز گندم شدنم چه خواهد شد؟ و ... بجایی نمی رسد. ما هم باید متلاشی شویم.

می پرسند: بعد از اینکه مُردیم، چه می شود؟ شما چکار دارید که چه می شود، چرا متلاشی نمی شوید؟ ما از کجا آمدیم؟ روح چیست؟ خدا کیست؟ اینها سوالاتی ست که ذهن، بدنبال پاسخ برای آن است اما ذهن نمی تواند خدا را با ذهن بشناسد. فقط باید متلاشی شود و به آن زنده شود. **سفر راه نهان کن**. راه نهان، راه ذهن است. از ذهن سفر کن. **سفر از جسم به جان کن**. با ذهن این سفر را تجسم نکن. نمی شود.

- گنج حضور، عبارت از زنده شدن به هشیاری حضور در این لحظه ست.

- گنج حضور یعنی شکافته شدن هسته شما و جوانه زدن بصورت هشیاری حضور. عملاً "بیان زندگی از طریق هشیاری حضور ممکن است. آن موقع تو می فهمی حضور چیست.

همه باید شکافته شوند. اینکه توضیح دهیم فقط یک علامت اشاره ست. اشاره می کنیم: ماه آنجاست. با انگشت به ماه اشاره می کنیم. کلمه نیست، جمله نیست، در بیان نمی آید.

مثل گندم. باید شکافته شویم. به اندازه کافی مولانا تمثیل زده. **کوه را تبدیل به دره کن، صفر شو. خاک شو. و ...** مولانا جایی یادآوری می کند: خدا شما را از خاک خلق کرده، معنی آن این است که باید خاک شوی. من ذهنی ات با زمین باید یکسان شود. هیچ شود. صفر شود.

تا زمانی که من ذهنی داری از خدا خبری نیست. از جوانه زدن حضور خبری نیست.

سفر راه نهان کن. سفر از جسم به جان کن.

من ذهنی جسم است. دانه ست. درمن ذهنی، هشیاری نهان است، همینطور که هشیاری در گندم نهان است. می دانید و می بینید که یک دانه کوچک، درخت بزرگی در خود نهفته دارد. ولی آن دانه ابتدا باید زیر خاک رفته و شکافته شود.

زفرات آب روان کن:

به معنی آب زلال و شفاف و هم به معنی دریاست. از دریا، منبع آب زلال، آب حیات، روان کن. تا **سفر نهان** نکنی و از **دانه به گل** نیروی و از **جسم به جان** نیروی یعنی هشیاری جسمی راکه هر لحظه به موضوعی آگاه است متلاشی نکنی، هشیاری دیگر خودش را **نشان** نمی دهد و **ابراز** نمی شود و شما به آن **زنده** نمی شوید.

هر جا که می رویم و هر قدمی که برمی داریم، باید تأکید بر **من و من ذهنی و منیت** و جنبه های مختلف آن را کم کنیم.

مثل دانستن بیشتر از دیگران، مثل فخر فروشی با مال و با مقام، ... من می دانم، من می توانم بگویم دیگران خود را عوض کنند، کوشش به عوض کردن دیگران، عیب مردم را دیدن، شکایت کردن، رنجیدن، کینه داشتن، و ... کوه منیت و غرور درست می کنند و نمی گذارند رودخانه، فرات، از دریا جاری شود. در واقع ما یک رودخانه هستیم. آب حیات از ما جاری می شود، اول ما را سیراب، بدن مان را سالم و وضعیت های ما را سامان می دهد و سپس از ما عبور و به جهان، جاری و پخش می شود. برای همین می گوید: **بزن آن آب، خضر بر**. خضر سمبل جاودانگی ست. اما این آبی که تو جاری می کنی، خضر را هم زنده می کند. کمی غلو است اما معنی را شور انگیز و مهیج می کند. هر کسی توانایی آوردن آب حیات را به این جهان دارد. آبی که خضر را زنده تر کند، اثرش در رابطه با ما قطعی و حتمی ست. می توانستیم بخوانیم: **بزن آن آب، خضر بر**. یعنی آب خضر را بزن ببر. اما با توجه به اینکه ما منشاء این آب حیات جاودانگی می شویم، آن را به هر چیز که بزنیم زنده می گردد، اول گوهر وجودی ما را زنده، سپس بصورت ارتعاش شادی و عشق و لطافت از ما بیان می شود. همانطور که از مولانا هم بیان شده.

دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی

چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر

وقتی گوهر وجودی شما زنده شد و بصورت ارتعاش شادی و عشق و لطافت بیان شد، حتما" به گلزار رسیدی و صدای بلبل عشق را شنیدی. بلبل عشق در کویر نمی خواند، حتما" به فضای یکتایی رسیدی. کسانی می پرسند: کی ما می رسیم؟ آیا صدای معانی که مولانا آموزش می دهد می شنوید؟ صدای عارفان را می شنوید؟ صدای بلبل عشق را در درون تان می شنوید؟ آن آب حیات در زیر فکرهای شما جاری ست؟ اگر هشیاری جسمی را فروکش کنیم و ذهن آرام شود، آب حیات جاودانگی را می بینیم که از زیر فکرهای ما عبور می کند. پس، بلبل عشق از طریق همه خواهد خواند. یگانه بلبل عشق، از طریق همه می خواند. اگر اجازه دهیم. شما صدای بلبل عشق را از درون خود می توانید بشنوید. اگر شنیدید، می توانید بفهمید که به سمت گلزار رفته اید. حال، در آن باغ یکتایی، به بالای درخت زندگی بدوید. بالای درخت زندگی، یعنی **سریع، نایست. بدو**. دست روی دست نگذار، تلاش کن، زیر بار برو، درد هشیارانه را بپذیر، سازش نکن. حال که به گلزار رسیدی معطل نکن، ریشه و عمق ات را بی نهایت کن، نایست، مردم معطل می کنند. به هشیاری رسیده اند اما باز این دست و آن دست می کنند. به بالای درخت زندگی بدو و از جنس خدا شو.

به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

که طلبکار بدین خو نزند کف به خبر بر

کسی که ریشه بی نهایت دارد از واکنش صحبت نمی کند. این آدم همان روحی ست که پیاده می دود و سرگنجینه هم باز است. بالای درخت، الآن شما به کجا نگاه می کنید؟ به خدا، به زندگی که نگاه می کنید و می گوئید: تو به من برکت و عشق بده. آنجا می گوئید: کو؟ کو؟

آنجا، در بالای درخت زندگی، در فضای یکتایی، جستجو کن. در ذهن جستجو نکن. در ذهن ما چه جستجو می کنیم؟ بعضی موقع ها مردم، در ذهن خدا را جستجو می کنند. وقتی خدا، زندگی را در ذهن جستجو می کنند، یعنی نیست.

دو نوع جستجو داریم: جستجو در ذهن و جستجو در فضای یکتایی لحظه.

جستجو در ذهن بدر نمی خورد. زندگی آنجا نیست.

اما وقتی زندگی را در لحظه جستجو می کنیم، یعنی: فضای زیر فکرها در حال باز شدن است. شما می توانید فضا گشا، مثل آینه شوید.

در جایی مثل فاخته می گوئید: کو؟ کو؟

کسی که از پایگاه یکتایی لحظه، طلبکار باشد، زندگی را به عنوان منبع خبر و عشق و خرد می شناسد.

زندگی را از بیرون جستجو نمی کند. این آدم دیگر کف به خبر نمی زند. این خبر، در واقع انرژی به ذهن در

آمده ست. چنین آدمی که به دست خدا نگاه می کند با باورها هم هویت نمی شود.

کما اینکه می بینید، مولانا هم نشده. برای اینکه انبار را شناخته. فهمیده که انبار بی نهایت است و لزومی ندارد به

باورهای کهنه بچسبد و با آنها هم هویت شود. این لحظه در حال آفرینش است. فکر خود اوست که می آفریند.

رفتار خود را می آفریند. به رفتار خود خرد زندگی، برکت می ریزد. از شرطی شدگی های ذهنی اش استفاده نمی

کند. از واکنش و الگوهای واکنشی اش تقریباً خبری نیست. برای کارهای مهم نیز واکنش نشان نمی دهد.

البته یک طور دیگر هم می توانیم بخوانیم: تو بالای درخت زندگی رفته ای و مثل فاخته بگو (به مردم): کو؟ کو؟

یعنی من هم نمی دانم. اینبار طلبکار، سانس منفی دارد.

شما بالای درخت بروید و بگوئید ای مردم، من هم مثل شما نمی دانم، کو؟ کو؟

دست از سرت بر می دارند. به این ترتیب، دست به خبر نمی برد یعنی خبر را نمی تواند بشناسد. این من ضعیف

تری ست.

هر کس که بگوید: من می دانم، من رسیدم، من ذهنی دارد. پس، بالای درخت زندگی نیست، چون اگر کسی بالای

درخت زندگی باشد با عمق بی نهایت می داند که ذهن و من ذهنی چیزی نمی داند. با خواندن چهار عدد کتاب و

حفظ کردن آنها، نمی گوید، من می دانم!.

مخزن را رها و به چند حفظ کردنی بچسبد و بگوید و باور کند که می داند!.

اجازه بدهید قصه ای مربوط به این موضوع سریع بخوانم. قبلاً" هم آن را برایتان خوانده ام. مولانا تمثیل می زند: ما مرغ دریایی هستیم، بط (مرغابی)، هستیم، دریا رمز زندگی، فضای یکتایی ست و ما مرغ آن وادی هستیم. باز در اینجا جلوه ای منفی دارد، متعلق به کویر و ذهن است. انواع و اقسام بازها و جغدها، آنان که در خشکی زندگی می کنند، می خواهند مرغابی را از دریا بیرون بکشند.

می خواهند ما را که در فضای یکتایی این لحظه، باید با زندگی یکی باشیم، بیرون بکشند و به ذهن ببرند. به ما بگویند: زندگی در مقام و پول و دردها و اتومبیل و خانه و وسایل خانه ست. می خواهند با کشش و جذب های من ذهنی، ما را تحریک و به فضای ذهن ببرند. مولانا به شما می گوید: شما مرغابی هستید. مرغ دریایی هستید. اگر کسی شما را تحریک کرد و خواست از آب در بیاورد، از حالت یکی شدن با دریا و یکتایی دور و به ذهن ببرد، نروید. موافقت نکنید.

ما مرتباً" به رفتن از فضای یکتایی به کویر، تشویق می شویم. خیلی از مردم، اگر کمی از دریا دور شوند دیگر نمی توانند دریا را پیدا کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲

باز گوید بط را کز آب خیز

تا ببینی دشته را قندریز

بط عاقل گویدش ای باز دور

آب ما را حصن و امنست و سرور

باز به مرغابی می گوید: از آب بیرون بیا تا دشت ها را ببینی که پُر از غذاهای شیرین و دلپذیر است. مرغابی عاقل جواب می دهد: ای باز، از من دور شو که آب برای ما، دژی مستحکم و جایگاه امن و مایه شادمانی ست.

کسی که در ذهن زندگی می کند، به شما که مرغابی هستید می گوید: این دریای یکتایی را ترک کن تا ببینی در ذهن (کویر بی آب و علف)، چقدر قند هست. اما مرغابی عاقل که شما باشید پیشنهاد را رد می کنید و پاسخ می دهید: ای باز این دام را جمع کن. فضای یکتایی، برای ما حصن (جان پناه)، و قلعه امنیت است. من نمی توانم در فضای کویری، از پول و مقام حس امنیت و هویت بگیرم.

دیو چون باز آمد ای بطن شتاب

هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویند رو رو باز گرد

از سر ما دست دار ای پای مرد

شیطان نیز مانند باز آمد و گفت: مرغابی‌ها (انسان‌ها)، بشتابید. بهوش باشید. مبادا از حصار مطمئن آب بیرون روید. مرغابی‌ان (اهل یقین)، به باز (شیطان)، می‌گویید: به جایگاهت برگرد. ای خواهش‌گر، دست از سر ما بردار. هر چیزی که می‌خواهد ما را از فضای یکتایی منحرف کند و به ذهن ببرد دیو، شیطان است. به ما می‌گوید: عجله کنید، بشتابید. به کویر بروید. نه.

ما از حصن آب بیرون نمی‌رویم و می‌گوییم: برگرد و دست از سر ما بردار و اینقدر اصرار و پافشاری نکن.

ما بیری از دعوتت دعوت ترا

ما ننوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا

من نخواهم هدیه‌ات بستان، ترا

ای کافر، ما از دعوت تو مبرا هستیم، نیازی به دعوت تو نداریم. ما را به کویر بی‌آب و علف دعوت می‌کنی، نمی‌خواهیم. ما فریب این افسون تو را نمی‌خوریم.

دژ محکم دین و ایمان از ما و لذایذ شیرین و شهوات گوارای دنیوی مال تو باشد. هدیه تو را نمی‌خواهیم. بگیر، آن هم مال تو باشد.

بودا هم گفته اگر کسی کادویی بصورت ناسزا به شما داد، نپذیرید. بی‌آنکه واکنش نشان دهید، به خودش پس دهید. شما این حرف (فریب)، کافران را نمی‌شنوید. این فضای امن یکتایی که الان در آن قرار داریم از آن ما و آن قند و قندستان دنیوی، مال تو. هدیه تو را نمی‌خواهیم.

چونک جان باشد نیاید لوت کم

چونک لشکر هست کم ناید علم

خواجه حازم بسی عذر آورید

بس بهانه کرد با دیو مرید

وقتی جان در بدن باشد، فوت و غذا کم نمی‌آید و وقتی لشکر پابر جا باشد، پرچم کم نمی‌آید. اصل آدمی جان است نه کالبد.

خواجه محتاط، خیلی عذر و بهانه آورد تا دعوت روستایی را که مثل شیطان، عاری از خیر و کمال بود، رد کند. توجه داشته باشید که این قصه داخل قصه ای دیگر است. روستایی که سمبل من ذهنی باشد، اصرار دارد شهری را که هشیاری حضور است، به روستا بکشد. در اینجا، روستا، نماد ذهن و شهری کسی ست که زنده به حضور است و در فضای یکتایی زندگی می‌کند.

تمثیل بیانگر این است که: وقتی ما، ده، دوازده، پانزده ساله می‌شویم، در نقطه عطفی، آیا من ذهنی را متلاشی می‌کنیم؟ و اسانس ما جوانه می‌زند، و ما مثل آن گندم رشد می‌کنیم؟ یا نه، دوباره سخت می‌شویم و مقایسه و ایجاد درد را ادامه می‌دهیم؟

در (تمثیل)، آن سن دوازده سالگی روستایی، آن شهری را به روستا، به کویر می خواند. (نه اینکه روستا و روستایی نماد جنبه های منفی باشند، این کلمات به مثابه تمثیل بکار رفته اند)، خواجه اول حزم دارد، دور اندیشی دارد، اما دور اندیشی آن با ذهن است. هر چه با ذهن استدلال می کند نهایتاً "گول روستایی را می خورد. آیا ما، پدر و مادرها می دانیم، بچه هایمان می دانند، که مثلاً"، در سن پانزده سالگی، بیست سالگی می توانند واقعا" من ذهنی را متلاشی و از آن بیرون بجهند و رشد می کنند؟ یا نه، با اینکه می دانند، همچنان گول روستایی را می خورند و ماندن در من ذهنی را ادامه می دهند و می خواهند من ذهنی و منیت کامل و برجسته ای درست کنند؟.

قبلاً" اشاره شد که اگر جان داشته باشیم، زنده به حضور باشیم، غذا کم نمی آید. یعنی نباید نگران هم هویت شدگی ها شد. اگر لشکر باشد و جنگجو باشد علم و پرچم کم نمی آید. آدم که پیروز شد، بالاخره تکه پارچه ای را هم بعنوان پرچم پیروزی بدست خواهد گرفت.

دیگر، به فکر علم نیست، لشکر مهم است.

این خواجه، این خانم یا آقا، در دوازده یا پانزده یا در هر سنی که الآن می شنود، می داند که ما دوباره اختیار داریم این منیت را ادامه دهیم یا متلاشی اش کنیم.

گفت این دم کارها دارم مهم

گر بیایم آن نگرده منتظم

شاه کار نازکم فرموده است

ز انتظارم شاه شب نغوده است

خواجه به آن روستایی گفت: من فعلاً" کارهای مهمی دارم. اگر به روستا، به ذهن بیایم، و فقط هشیاری جسمی پیداکنم، کارهایم سر و سامان نمی گیرند.

خدا، شاه، زندگی، کاری مهم و دقیق به من محول کرده و وظیفه حساس و نازکی دارم. از شدت انتظارم شاه دیشب خوابیده است.

ما در هر وضعیتی که هستیم، به روستایی، که مانند آن باز می خواهد ما را از فضای یکتایی بیرون ببرد، می گوئیم:

شاه منتظر است که ما جوانه بزنیم و این من ذهنی را متلاشی کنیم. شب خوابیده، شب و روز ندارد، می خواهد خودش را از ما بیان کند، خرد و عشق اش را بوسیله ما به این جهان بریزد، خوابش نمی برد.

(اینها را می دانیم اما باز به روستا می رویم).

من نیارم ترک امر شاه کرد

من نتانم شد بر شه روی زرد

من نمی توانم امر شاه جهان، خدا را اطاعت نکنم، و نزد شاه روی زرد باشم. من اگر الآن این من ذهنی را متلاشی نکنم، جوانه نزنم درخت زندگی نشوم و بار ندهم، این شاه به من چه خواهد گفت؟! این وظیفه را به من (به انسان)، داده.

هر صبح و هر مسا سرهنگ خاص

می‌رسد از من همی‌جوید مناص

هر صبح و هر شام، همیشه، سرهنگ مخصوص شاه نزد من می‌آید و از من اتمام کار را طلب می‌کند. صبح یک لحظه از ذهن بیرون می‌آیم و شام یک لحظه به ذهن می‌روم. درون ذهن شام است و بیرون ذهن صبح است و من بین این دو رفت و آمد می‌کنم. ولی شاه، خدا، زندگی، آدم خاصی، سرهنگ خاصی، مأمور خاصی را گذاشته و تماما" مراقب اوضاع من است.

ما فکر کردیم که آمده ایم من ذهنی کاملی درست کنیم و به مردم ارائه دهیم و مردم بگویند: ما همه چیز بلد هستیم. نه. هر لحظه یک سرهنگ خاصی را گذاشته که ببیند من چکار می‌کنم.

(تمثیل است)، مناص (آزادی)، مرا از ذهن، می‌خواهد.

می‌خواهد ببیند: آیا می‌توانم خودم را از ذهن آزاد کنم؟ می‌توانم اجازه بدهم زندگی من ذهنی ام را متلاشی کند یا با قرص و آرام بخش و تلویزیون و سرگرم کردن خود و غیبت و ... نمی‌گذارم من ذهنی ام متلاشی شود، او را سرپا نگه می‌دارم.

خدا می‌خواهد ببیند کی این من ذهنی من متلاشی می‌شود. هر لحظه چک می‌کند.

تو روا داری که آیم سوی ده

تا در ابرو افکند سلطان گره؟

این آدم، شهری دوازده پانزده ساله که هنوز گول نخورده می‌گوید:

آیا تو جایز می‌دانی که به سمت روستا بیایم؟ پادشاه در ابروانش گره بیندازد؟

واقعا" رواست که به ذهن بروم و من ذهنی ام را پرورش دهم و یک من ذهنی حسابی بسازم؟ آن موقع سلطان عصبانی شود و گره به ابرو بیندازد؟

بعد از آن درمان خشمش چون کنم؟

زنده خود را زین مگر مدفون کنم

ای روستایی، وقتی شاه خشمگین شد، من خشم او را چگونه فرو نشانم؟ مگر آنکه بواسطه این گستاخی خود را زنده زنده دفن کنم.

پس از آن، خشم اش را چگونه درمان کنم؟ اگر همه حواسم به این است که من ذهنی ام را کامل کنم و می‌دانم که این کار درست نیست و باید بگذارم من ذهنی ام متلاشی شود؟.

زندگی می‌خواهد مرا از درون ذهن، درآورد ولی من همه تلاشم و حواسم به درست کردن و کامل کردن من ذهنی است، بعد از این مگر خودم را زنده در درون من ذهنی مدفون کنم، یعنی بعد از این من در واقع زنده به گورم.

مولانا می‌گوید: حواس ات هست؟

می خواهی زنده، مرده به حضور و مرده به جان و مرده به کیفیت زندگی باشی؟ و دائم بگویی: چه اضافه کنم؟ به کی پز بدهم؟ مریض ام، حالم خوب نیست، تنها هستم، مردم نمی فهمند به حرف من گوش نمی دهند از همه عاقل تر هستم، اینها مرده زنده هستند. جسم اش هست ولی به واقع، مرده.

زین نَمَط او صد بهانه باز گفت

حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

خلاصه، خواجه، صد نوع از این بهانه‌ها آورد. ولی این تدبیرها با تدبیر الهی موافق نبود. شهری بالاخره خام شد و به سوی روستا رفت.

ما نباید از فضای یکتایی بیرون بیاییم و به کویر و به ذهن برویم و با استدلال‌های ذهنی و من دار بخواهیم با شیطان بحث کنیم. شیطان می برد.

شما از فضای یکتایی بیرون بیایید و به کویر ذهن بروید، معلوم است که شما نمی توانید با آن باز یا شیطان در گیر شوید. منطقه شیطان است، از عهده اش نمی توانید برآیید.

اما ذهن! ما می دانیم. بارها گفته ایم: ذهن! دانستن مقوله ای بی فایده ست. گاهی اوقات دانستن ذهنی آدم را به عقب می اندازد. دانستن و عمل نکردن و احساس گناه کردن خفه می کند. دانستن و با دانسته‌ها هم هویت بودن آدم را گیج و خفه می کند.

از اینجا به بعد، مولانای گوید: ما کاری نمی توانیم بکنیم. ما مثل زمین هستیم در مقابل آسمان.

آنجا هم گفت: دیگ هستیم روی آتش.

نتیجه اینکه:

شما، نباید بیخود مقاومت کنید. زندگی دست از سر شما بر نمی دارد، تا شما را متلاشی کند و این هشیاری را بیرون بکشد و در این جهان رشد دهد. هر چه بیشتر مقاومت کنید و نگذارید که زندگی اینکار را بکند، همانقدر بیشتر بلا بر سرتان خواهد آمد.

گر شود ذرات عالم حیلہ پیچ

با قضای آسمان هیچند هیچ

اگر همه ذرات عالم، زمین حیلہ ساز شوند، در برابر تقدیر الهی هیچ اندر هیچ اند.

روستایی هم از ذهن حرف می زند و استدلال می کند: من بیایم شاه عصبانی می شود

خب نرو. چرا حرف می زنی و استدلال می کنی؟ معلوم است که استدلال کنی سرت کلاه می رود.

پرهیز کن بگو: نه. نمی آیم.

ما اگر حقه بازی کنیم و با ذهن مان حیلہ بیچیم، فایده ای ندارد. با قضای آسمان نمی توانیم مقابله کنیم.

خدا از هر طرف ما را محاصره کرده یک سرهنگ خاصی هم مراقب گذاشته و ما را رها نمی کند. تا متلاشی و تسلیم شویم.

چون گریزد این زمین از آسمان؟

چون کند او خویش را از وی نهان؟

هر چیزی که از آسمان به سوی زمین فرو بارد، زمین نه گریزگاهی دارد و نه چاره و نه پناهگاهی. به همین ترتیب نیز، فضای یکتایی، من ذهنی ما را محاصره کرده، ما چه می توانیم بکنیم؟ چگونه زمین می تواند خود را از آسمانی که از هر طرف آن را محاط کرده مخفی کند؟

هرچه آید ز آسمان سوی زمین

نه مفر دارد نه چاره نه کمین

هر چه از طرف آسمان بر زمین برسد، زمین نمی تواند فرار کند و نه چاره و نه پناهگاه دارد. ما هم نداریم.

آتش از خورشید می بارد برو

او بپیش آتشش بنهاده رو

اگر خورشید بر زمین آتش بیاراند، زمین در برابر آتش خورشید تسلیم و بی اختیار است. مجبور است بپذیرد.

و ر همی طوفان کند باران برو

شهرها را می کند ویران برو

اگر باران سیل آسا به سوی زمین سرازیر شود، شهرها را ویران می سازد.

کما اینکه الآن هم وقتی گردباد می پیچد و شهرها را ویران می کند، از دست کسی کاری ساخته نیست. (اینها تمثیل است، برای اینکه ما محاصره زندگی شده ایم و می خواهد ما را متلاشی کند و ما هم با انواع و اقسام حيله ها مانع ایجاد می کنیم).

او شده تسلیم او ایوب وار

که اسیرم هر چه می خواهی بیار

زمین ایوب وار در مقابل این حوادث تسلیم شده و صبر می کند و می گوید: هر چه می خواهی بر من بیار.

ما هم باید همینطور باشیم.

ای که جزو این زمینی سر مگش

چونک بینی حکم یزدان در مگش

ای انسان، تو که از خاک پدید آمده ای و جزو زمین بشمار می روی، در مقابل حکم ایزدی سرکشی نکن و تکبر را کنار بگذار و خاک و خاکسار باش.

ما جزو این زمین هستیم. تو سرپیچی مکن. حکم خدا بر این است که متلاشی شوی و از درون تو این هشیاری بیرون کشیده شود و برای بیان عشق و زیبایی در اختیار خدا، قرار گیرد. نمی دانیم برای چه، مثل گندم نگوئید: من تبدیل به خوشه گندم نمی شوم و جوانه نمی زنم. می خواهم اول بدانم چه می شود، من دانه گندم کامل بودم را زیر خاک حفظ می کنم. نه. حکم یزدان این است که گندم فوراً متلاشی شود و جوانه بزند و خوشه شود. ما هم همینطور.

چون خَلْفَانَاكُمْ شَنُودِي مِنْ تُرَابِ

خاک باشی جُست از تو رو متاب

از آن رو که این آیه را شنیده ای، خداوند همواره خاکساری و فروتنی را خواسته.

(آیه قرآن است) خدا ما را از خاک آفریده .

چون این مطلب را شنیدی، پس خاک، صفر باش و من ذهنی را صفر کن. روی متاب. خاک باید شوی.

بین که اندر خاک تخمی کاشتم

گردِ خاکی و مَنَشِ افراشتم

بین. در دل زمین بذری افشاندم، کاشتم. تو ای انسان، غباری بیش نیستی، منم که با دمیدن روح خود، غبار جسم

تو را بلندی و رفعت دادم.

در بعضی از نسخه ها هست: کرد خاکی و مَنَشِ افراشتند. این هم قشنگ است.

آیا شما تا بحال متوجه این قضیه بوده اید که ما یک دانه کاشته شده در خاک هستیم و باید جوانه بزنیم.

خدا، خورشید:

بین، بدان که در خاک تخمی کاشته ام. اگر این دانه انسان خاکساری و فروتنی کند، افراشته اش می کنم و از آن

جایگاه و نقطه ای که خاکساری کرد و صفر شد، بلند و سرفرازش می کنم. من آن را می خواهم نه من ذهنی

کامل را. من ذهنی به چه درد من می خورد.

تو گرد خاک بودی، من تو را افراشتم. حال :

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر

تا کنم بر جمله میرانت امیر

دستورالعمل:

بار دیگر، تو روش فروتنی و خاکساری پیشه کن. تا تو را بر همه فرمانروایان دنیا امیر و شریف سازم.

در یک حرکت دیگر، تسلیم باش. واکنش نشان نده. این لحظه من ات را نشان نده. اگر دیدی که می خواهد ابراز

وجود کند، بگو، اقرار کن: اشتباه کردم.

در جایی هم اگر غیبت کردی و بدگفتی و عیب دیدی، خودت را ملامت نکن و بگو که روی خود کار می کنم و

خودت را تصحیح کن و برای آن اصلاح شدگی خودت را آماده کن و تسلیم باش.

تا بر همه امیران بگزینمت. دنبال منم گویان نرو. تو را نسبت به همه آنها ترجیح می دهم.

آب از بالا به پستی در رود

آنکه از پستی به بالا بر رود

برای مثال: آب ابتدا از سمت بالا به پایین جاری می شود، سپس از پایین به بالا می رود چون بخار می شود.

ما در هر نقطه ای که از این کوه شدگی من ذهنی هستیم، باید آن را عمداً و هشیارانه کوچک کنیم. آب از بالا به سمت پایین می رود و بعد از پایین متصاعد می شود. ابتدا باید فرود آمد و بعد متعالی شده و از روی من ذهنی برخاست.

گندم از بالا بزیر خاک شد

بعد از آن او خوشه و چالاک شد

مثال دیگر: گندم از بالا به زیر خاک فرو می افتد. از دست و دامن زارع به خاک افشاندن می شود و بعد از این فرود آمدن به خوشه ای بالنده و افراشته گندم، مبدل می شود. در زیر خاک، گندم بودن خود را حفظ نمی کند. اجازه می دهد متلاشی شود و بعد تبدیل به خوشه ای چالاک می شود. از یک دانه گندم سیصد گندم بدست می آید. گندم نمی گوید: من اول می خواهم گندم خوبی باشم. به هر شکل، اول باید به زیر خاک برویم و بعد متلاشی شویم.

دانه هر میوه آمد در زمین

بعد از آن سرها بر آورد از دفین

دانه هر میوه ابتدا به زیر زمین و به زیر خاک فرو می رود. سپس سر از زیر خاک بر می آورد. دانه نمی تواند بگوید: زیر خاک نمی روم، من می خواهم بالای خاک باشم. ما هم اگر صفر نشویم، هر آنچه که در ما پنهان است باعث می شود که هشیاری رشد نکند. پس ما هم مثل دانه هر میوه هستیم. دانه بودن را نباید حفظ کنیم و تابحال حفظ اش کرده ایم و ما می خواستیم دانه بهتری باشیم. از حال به بعد می گوئیم: من نمی خواهم دانه بهتری باشم، می خواهم متلاشی شوم و جوانه بزنم و رشد کنم.

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک

زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر

گشت جزو آدمی حای دلیر

اصل نعمت ها هم ابتدا از آسمان فرود آمد و به زیر خاک رفت و غذای روح لطیف شد. این نعمت ها چون از روی تواضع و فروتنی در خاک سرازیر شدند، جزو وجود آدم زنده دلیر شدند. دانه به خاک فرو رفت و میوه شد. انسان میوه را می خورد. این میوه تبدیل به هشیاری می شود و به آسمان می رود.

پس صفات آدمی شد آن جماد

بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم

باز از پستی سوی بالا شدیم

معنی کاملاً مشخص شده و شما جریان را متوجه شده اید.

آن نعمت و غذای بی جان و جامد، در آدمی منشاء ظهور صفات و حیات شد و همراه روح لطیف آدمی با شادی به سوی عرش اعلیٰ به پرواز در آمد.

آن چیز جامد که میوه یا غذا یا هر چیز دیگر است، اول بصورت جامد پایین آمد. بوسیله انسان خورده شد. تبدیل به حضور و بالا پرید و شاد شد. ما هم از جهان زنده آمده ایم، وارد ذهن شده ایم. آنجا پست شده، صفر شده ایم، دوباره سوی بالا شدیم. اگر پست نشویم، در ذهن کوچک نشویم عمداً و آگاهانه و هشیارانه، به آنجا نمی رویم.

جمله اجزا در تحرک در سکون

ناطقان که انا اَلیه راجعون

همه اجزاء و ذرات این جهان، در حرکت و سکون، این حقیقت را بیان می کنند که ما از خدائیم و به سوی او می رویم.

همه اجزای جهان و ما نیز همگی در تحرک و در فضای سکون و یکتایی در حرکتیم. همگی می آییم و بعد هشیارانه به همانجا برمی گردیم.

ما انسان، بصورت هشیاری از آن طرف می آییم و وارد ذهن می شویم، ذهن می خواهد تصویر ذهنی درست کند، این تصویر ذهنی را آگاهانه متلاشی می کنیم. آن چیزی که آنجا رشد کرده و اصل ماست، به سوی خدا برمی گردد. انا الیه راجعون را برای مرده ها نمی خوانند.

مولانا همیشه می گوید: در حال زندگی به سوی او بر می گردیم. هشیاری وارد ذهن می شود از ذهن تصعید و به سوی اوست.

یعنی ما الآن می توانیم ریشه بی نهایت داشته باشیم، در ذهن نباشیم. من ذهنی نداشته باشیم.

با خدا یکی هستیم. اینبار هشیارانه. هشیاریم به خود.

ذکر و تسبیحات اجزای نهان

غُلُّی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارجات کرد

روستایی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد

زان سفر در معرض آفات شد

ذکر و نیایش ذرات نهان جهان، غلغله ای در آسمان بر پا کرد.

(تمامی ذرات و بخش های تشکیل دهنده جهان هستی در مدح و ستایش و رقص و نماز، موازی با خرد کل کائنات، شور و غوغا و آواز سر داده اند).

از آنجا که قضا و قدر الهی به مکر و نیرنگ برخاست، یک روستایی یک آدم شهری را مغلوب و مقهور خود کرد.

اگر قضا، آهنگ نیرنگ بازی داشته باشد، روستایی، شهری را مات می کند.

یعنی با اینهمه حرف هایی که زدیم، ببینیم آیا فردا باز هم یک روستایی که از کویر آمده و من دارد، شما را که از جنس یکتایی هستید دوباره از فضای یکتایی در آورده و گول زده به روستا می برد؟
خواجۀ شهری، با اینکه هزاران نوع دوراندیشی و احتیاط کاری داشت، با این حال، در آن سفر دچار آسیب هایی شد.

آیا از متعلقات تان هویت می گیرید؟ یا نه، شما واقعا" بیدار شده اید.

ما با هزاران حزم و دور اندیشی مات می شویم.

آیا شما الآن هنوز بوسیله جهان مادی و عوامل تحریک آن مات اید؟ اگر مات هستید از این سفر در معرض آفات قرار خواهید گرفت. مثل آن روستایی. (این قصه را قبلا" خوانده ایم).

اعتمادش بر ثبات خویش بود

گرچه که بُد، نیم سیلش در ربود

آن خواجه، به دوراندیشی و رای صواب خود خیلی اطمینان داشت. اگر چه به خیال خود کوهی استوار بود اما سیلی کوچک او را با خود برد و مقهورش کرد.

به جای اینکه ما در این لحظه تسلیم شویم و اعتمادمان به هشیاری حضور و خرد زندگی باشد، به خود و خیال خود متکی و اطمینان داریم. در این حال، حادثه ای کوچک می تواند ما را از پای در آورد و بلغزیم.

هر کسی پایش را از فضای یکتایی بیرون بگذارد، حتما" فریب می خورد. هر کسی که می خواهد و از آن کسب هویت می طلبد، فریب خورده.

ما نمی توانیم بر ثبات خود در من نهنی متکی باشیم، مردم اینطورند.

گر چه که این کوه است ولی نیم سیل او را از جا کند. چرا؟ چون حرص و طمع دارد. هر چه بیشتر، بهتر.

زندگی را در هر چه بیشتر، بهتر می بیند.

چون قضا بیرون کند از چرخ، سر

عاقلان گردند جمله کور و کر

وقتی قضا (فرمان و حکم خدا، زندگی)، از چرخ سر بیرون کند، به ظهور رسد (فراتر از شش وجه، آشکار شود)، مجموع

عاقلان، خردمندان دوراندیش نیز کور و کر (بی نفوذ و بی تأثیر، صفر)، می شوند. (اینها را چون قبلا" خوانده ام، ساده ست، می گذرم).

ماهیان افتند از دریا برون

دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود

بلک هاروتی به بابل در رود

بر اثر قضا و قدر الهی، ماهی ها از دریا بیرون می افتند و دام، پرنده در حال پرواز را زبوانه گرفتار می کند. حتی دیو و پری نیز در شیشه زندانی می شوند، هاروت نیز در چاه بابل محبوس می شود. شما تعجب می کنید، واقعا" تعجب انگیز است، در حالیکه این مطالب را ذهن" می دانیم باز هم فریب من ذهنی را می خوریم و باز به فضای یکتایی زنده نمی شویم. باز هم دردهایمان را نمی توانیم بیندازیم. ماهی عقل دارد، چرا از دریا بیرون بیفتند؟ مرغ هم دام را می شناسد، در دام گرفتار نباید بشود. ولی قضا می آید و پری و جن را در شیشه می کنند، آنها نباید در شیشه بروند. بلکه هاروتی هم در چاه بابل آویزان می شود. (اینها تمثیلاتی ست که قبلا" خوانده ایم).

جز کسی کاندر قضای حق گریخت

خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آن که در گریزی در قضا

هیچ حيله ندهدت از وی رها

مگر کسی که از قضا و قدر الهی نمی گریزد. یعنی تسلیم است. تسلیم رویداد لحظه. پس، خون چنین کسی را هیچ شومی نخواهد ریخت. جز آنکه به سوی قضا و قدر الهی بگریزی، هیچ حيله و تدبیری تو را نجات نخواهد داد. شما عقل من ذهنی را کنار می گذاری و می گوید: زندگی در این لحظه ست. من این لحظه، اتفاق این لحظه را هر چه هست می پذیرم و با زندگی موازی می شوم. ببینم دستور العمل خرد ایزدی، به من چیست؟ چگونه باید رفتار و عمل کنم؟ مقاومت نمی کنم.

خون چنین آدمی را هیچ بد طالعی نمی تواند بریزد:

- بین گذشته و آینده فاصله می اندازد.

- از این لحظه و خرد این لحظه استفاده می کند و بین پاسخ و تحریک شکاف می اندازد.

- هزاران سال شرطی شدگی بشری را که من باید اینطور و آنطور زندگی کنم، می شکافد و بهم می ریزد.

به چنین آدمی که از من ذهنی اش زاییده شده، هیچ بد شانسی، هیچ بد اقبالی، نمی تواند اثر کند.

در واقع کارما، واکنش های قبلی ما را شکاف می اندازد، به همین دلیل می گوید:

ما طالع بد داریم:

کسی که وارد من ذهنی می شود و من ذهنی را ادامه می دهد واضح است چه اتفاقی برایش خواهد افتاد، واضح است که به درد خواهد افتاد.

شما نمی توانید درد را از بچه هایتان دور کنید و بگویید: من که پول دارم، همه چیز برای او از جمله اتومبیل و خانه می خرم و همسر برایش پیدا می کنم و ... نه. نمی شود.

ما می فهمیم که باید در قضای حق بگریزیم. هیچ بد طالع، هیچ واکنش از پیش ساخته، هیچ میراثی که از گذشته گان برده ایم (حتی بعضی به زندگی های قبلی معتقدند)، هیچکدام از آنها نمی توانند بر این لحظه اثر بگذارند. جز اینکه: در قضا بگریزی.

این لحظه را دریابی، در این لحظه تسلیم خدا شوی. زیرا هیچ حيله و تدبیری رهایی بخش نیست. دوباره بر می گردیم به اینکه:

ما هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم، جز تسلیم.

امروز یاد گرفتیم: زندگی از هر طرف، ما را محاصره کرده.

یکی از تمثیل ها این بود: فرض کن که همیشه در درون یک دیگ هستی و زیر دیگ هم آتش است و حرارت تو را رها نمی کند مگر اینکه تصعید شوی، بخار شوی، یعنی مقاومت نکنی و هر آنچه را که چسبیده ای رها کنی و بخار شده، صعود کنی. مثل دانه یک میوه به زیر خاک فرو روی صفر و شکافته شوی و سپس جوانه زده دوباره بالا بیایی، اما اینبار:

نه یک دانه بلکه یک خوشه.

هیچ حيله و هیچ مقاومتی، هیچ اقدامی نمی تواند جلوی متلاشی شدن من ذهنی را بگیرد.

پس باید هشیارانه، هله، هر چه زودتر، اجازه بدهیم این من ذهنی فرو بریزد، جوانه بزیم و رشد کنیم و بالا بیاییم و به هشیاری ایزدی، هشیار شویم و آن موقع انشاءالله ریشه و عمق بی نهایت پیدا کنیم.

